

نام کتاب : حسی آشنا

نویسنده : Noshfar

حسی آشنا



niceroman.ir

نویسنده: Noshfar

آدرس کانال تلگرام : [@niceromanir](https://t.me/niceromanir)

کانال تلگرام @niceromanir

niceroman.ir

چند ساعتی همیشه که تو تاریکی نشستم و به زندگی تاریکم فکر میکنم . واقعا سرنوشت من این بود ! هر چی فکر میکنم کمتر به نتیجه میرسم چرا چرا ؟ سرنوشت منو بازی داد یا من نمیتونم باهاش بسازم . به شکم دست میکشم حسش میکنم . کودکی که در من رشد میکنه اما با آینده ای نامعلوم . مدتی از همه جا بی خبرم دلم برای مادرم تنگ شده اما ... تنها شدم تنهای تنها حتی نمیدونم امروز چند شنبه هست .

با صدای در به خودم میام نور چشمامو میزنه چشمامو ریز میکنم تا به نور عادت کنه

-مادر به چیزی احتیاج نداری ؟

-نه محتاج خانوم مرسی

-بیا به چیزی بخور از دیشب چیزی نخوردی برای بچه ات خوب نیست دخترم با غصه خوردن چیزی درست نمیشه
حتما خبری ازش میرسه امیدت به خدا باشه

خدا !!

-محتاج خانوم خدا خیلی وقته فراموشم کرده

-کفر نگو مادر حتما داری امتحان میشی صبر داشته باش توکل کن خدا بد بندشو نميخواه .

با چشمان اشکیم لبخند بی جونی میزنم هر وقت محتاج خانومو میبینم یاد مادرم میفتم مظلوم بود سرنوشت اونو ازم گرفت سرنوشت نه بابام اره بابا حتی از اسم پدر هم متنفرم

محتاج خانوم رفت بازم تنهایی ... جلوی آینه می ایستم به خودم نگاه میکنم به چهره رنگ پریده و اشکیم چرا من ؟
چرا ؟

یه دستمو روی چشمای عسلیم میذارم یه دستمو تو موهای خرماییم فرو میکنم به لبام نگاه میکنم ... ذهنم پر می کشه به گذشته وقتی که در آغوشم میگرفت و لبامو میبوسید . دوباره اشک به چشمام میاد حالا من بدون فریدم چیکار کنم فریدم کجایی ؟

از ته دل ضجه میزنم شاید خالی بشم یه لحظه قیافش از جلوی چشمام دور نمیشه لبخند جذابش جلوی چشمم ...
یعنی دیگه نمیبینمش ... خدایا رحم کن به بچمون رحم کن نذار بی پدر بزرگ بشه نذار حسرت بابا گفتن به دلش بمونه .

تصمیم گرفتم خاطراتمو بنویسم اگه زنده نمودم بچم بدون من کی بودم پدرش کی بود . دوباره دست به شکم میکشم کاش نبودى عزیز دلم مامانی خیلی دوست داره قول میدم همیشه پیشت باشم .

شروع به نوشتن میکنم شاید دلتنگیم کمتر بشه میخوام سبک بشم . دستام میلرزه ولی شروع به نوشتن میکنم .

21 سال بیشتر نداشتم . دختری شرور و شیطون بودم به طوری که همزمان با چند پسر دوست بودم زیبایییم و پولداریم باعث شده بود خیلیا به سمتم بیان و من هم از این موقعیت استفاده کردم و از جوونیم لذت می بردم ... آره لذت تنها چیزی که در من خلاصه شده بود با اینکه 21 سالم بود چهره ام کمتر نشون میداد . پسرا برام شده بودن ابزار خوش گذرونی حتی تو دانشگاه با یکی از استادها دوست شده بودم دنیا خلاصه شده بود تو پسر و تفریح ...

دوست داشتم آزاد باشم از محدود بودن بیدار بودم از رشته ام بدم میومد به اجبار پدرم به این رشته رفتم دوست داشتم توی زندگیم هیجان باشه از یکنواختی متنفر بودم دوست داشتم پلیس بشم اما حالا تو دانشگاه پرستاری می خونم .

مادرم همیشه بهم می گفت نازنین تو آخر کار دست خودت میدی اما گوش من بدهکار نبود ... همیشه تو خونه با پدرم جنگ و دعوا بود دوست داشت منو بفرسته خارج اما من ایرانو دوست داشتم نمیخواستم برم و آخرش به دعوا ختم میشد .

یه روز تو خونه تنها بودم زنگ در اومد حوصله بلند شدن نداشتم اما مجبوری رفتم بینم کیه با گوشیم ور میرفتم و به کسی که پشت در توجه نکردم .اف افو برداشتم

-کیه ؟

-سلام

-سلام بفرمایید؟

-میشه چند لحظه بیاین دم در

از آیفون به چهرش نگاه کردم یه پسر جذاب با عینک آفتابی که زده بود جذابیتش چند برابر شده بود وایستاده بود با گودزیلا فرقی نداشت ولی خوش هیکل بود یه حسی پیدا کردم لبخند شیطانی زدم دوست داشتم سرکارش بذارم از قیافش زیادی غرور بیداد میکرد .

خیلی جدی گفتم: امرتون ؟

-میخواستم چند تا سوال بپرسم ؟

-||||||| واسه چی ؟

حس کردم کلافه شده منم غش غش داشتم میخندیدم .

-عرض کردم چند لحظه بیاین دم در تا بگم

رفتم دم در تا منو دید تعجب کرد منم با اخم بهش زل زدم .

-من پلیس هستم برای تحقیقات اومدم میخواستم یه سری اطلاعات در مورد همسایتون بدونم.

-جدی کارتونو نشون بدین

زیر لب گفت چه بچه بی ادبی... هه فکر میکرد من بچه ام عصبی شده بودم اما بعدش یه لبخند زدم ... چال گونه ام پیدا شد با تعجب داشت منو نگاه میکرد .

زیر لب گفتم: شاید اصلا پلیس نباشه وگرنه کارتشو نشون میداد .

فکر کنم فهمید چون اخماش بیشتر گره خورد و جذابتر شد .

گفتم : بزرگترم خونه نیست منم اجازه ندارم اطلاعاتی بدم شرمنده و درو بستم .

اه اه مردک پرو انگار کیه اینجور رفتار میکنه بی تربیت ... بیخیال شونه ای بالا انداختم و رفتم تو اتاقم تا آهنگ گوش کنم .

بابام اومد وقتی بهش گفتم خیلی عصبانی شد که چرا با مامور دولت اینجور صحبت کردم تعجب کردم که چرا بابام اینقدر ترسو شده! محل نداشتم ساکمو برداشتم که برم کلاس. تنها چیزی که به میلیم بود رشته ورزشیم کاراته... حس میکردم ارضاء کننده هیجان درونیم

تو راه به خانوادم فکر میکردم. نمیدونستم پدرم شغلش چیه! نمیدونم چرا اینقدر خانوادم مرموزن انگار یه چیزیه ازم مخفی میکنن هر بار هم به این موضوع فکر میکنم کمتر به نتیجه میرسم... یه برادر از همسر قبلی بابام دارم. نادر خیلی بدجنس و موزیه همیشه منو کتک میزد چون بابام منو بیشتر از اون دوست داشت همیشه بهترین وسایلو برای خودش بر میداشت تو خلوت بهم میگفت که ازم متنفر میگفت مامانش بخاطر مادر من مرده... خوبه حالا که نیست دیگه نمیتونه آزارم بده... چند سالی رفته خارج از کشور معلوم نیست اونجا چه غلطی میکنه!!! به درک اصلا برام مهم نیست بخاطر اون و بابام از مرد جماعت بیدار شدم و دوست داشتم یه جوری آزارشون بدم... بیخیال کاراته عشقه

دست از نوشتن بر میدارم باید یه چیزی بخورم بچه فرید دستم امانته از اتاق خارج میشم سراغ یخچال میرم تا یه چیزی بخورم... نمیتونم از خونه خارج بشم بخاطر حفاظت از جونم باید مثل یه زندانی تو زندان باشم برام هم فرقی نداره... از همه جا بی خبرم از فریدم از عشقم زندگی بدون فرید مثل جهنم میمونه... برمیکردم تو اتاقم شروع به نوشتن میکنم.

وقتی برگشتم خونه مامان گفت که بابا رفته دنبال اون پلیس بی ادب... مامان خیلی دعوا کرد محل ندادم و رفتم تو اتاقم تا زبان بخونم... بابا اومد خیلی عصبانی بود مگه من چیکار کرده بودم!!! از اتاق اومدم بیرون که صدای پیچ مامانو بابا رو شنیدم.

بابا- ما تو موقعیت خطرناکی هستیم... بهم شک کردن باید از کشور خارج بشم
مامان- من بدون تو اینجا نمیومم

بابا- باید بمونی اوضاع اینجا رو بهم بگی به هیچکس جز تو اعتماد ندارم

مامان گریه میکرد با هق هق گفت: مراقب خودت باش دوست دارم احسان

دو روز بعد بابا از پیش ما رفت. اخلاق مامان عوض شده بود هر شب دعا و توبه میکرد اما چرا؟؟؟ یه روز بابا زنگ زد صدای مامانو شنیدم

- احسان منو طلاق بده نمیخوام پولای کثیف تو این خونه بیاد توبه کردم

- ما هیچ جا نمیایم

شوکه شده بودم پول حروم... وقتی مامان تماسو قطع کرد رفتم پیشش با التماس از خواستم حقیقتو بهم بگه... پدرم قاچاقچی مواد و بدتر از اون دختر... شوکه شده بودم به تنها چیزی که فکر نمیکردم قاچاق بود اشک میریختم به پوچی رسیده بودم فکر نمیکردم خانوادم همچین ادمایی باشن. چه زود خانوادم متلاشی شد مادرم از بابام جدا شد و ما بی سر و صدا اون محله رو با تمام خاطراتش ترک کردیم.

اونا هم غش غش میخندیدن ... ترسیده بودم نمیدونستم تو اون لحظه جلوی اون 5 تا که هیکلاشون سه برابر من بود باید چیکار کنم . دو تاشون اومدن جلو برای حفاظت از خودم باید تلاش میکردم گارد گرفتم.
-جوجه کوچولو اینکارا چیه فکر کردی حریف ما میشی یا میخوایی عین گربه های ملوس چنگول بندازی
-خفه شو نمیذارم دست به من بزنی ابلهه نادون فکر کردی هرکاری دلت بخواد میتونی بکنی آشغال
عصبانیتو تو چشماتون میدیدم اما خودمو نباختم ... یکی از اونا علامت داد داشتن بهم نزدیک میشدن ... اه لعنتی این
خیابون چرا اینقدر خلوت شانس من بخدا کیفمو پرت کردم یه گوشه آماده وایستادم ... خدایا کمک کن با یکیشون
درگیر شدم اون یکیا هم انگار بهترین فیلم سالو دارن تماشا میکنن با اشتیاق به تلاش من نگاه میکردن دکمه های
مانتوم یکی در میرفت خسته شده بودم ... خدایا چرا هیچکس به دادم نمیرسه جیغ میزدم اونا هم میخندیدن ... دیگه
نمیتونستم ترسم نمیداشت هیچکاری بکنم ... با آخرین توانم داد زدم خدایییییییی به دادم برس و افتادم رو زمین ..
استرس زیادی بهم وارد شده بود ... بیهوش رو زمین افتادم اما صداها رو میشنیدم ... خنده های کربهشون ... نزدیک
شدنشون ... نمیتونستم کاری بکنم تو اون لحظه مرگو به همه چی ترجیح میدادم ... حس کردم دستی روی بدنم
کشیده میشه و بعدش مانتوم به شدت پاره شد تمام امیدم از بین رفت دیگه نفهمیدم چی شد ... احساس کردم آب
به صورتم پاشیده میشه اما نمیتونستم چشممو باز کنم تمام قدرتم از بین رفته بود صداها واضح میشد ...
نازنین نازنین چشماتو باز کن

صداشو میشنیدم

-الو شایان کدوم گوری هستی چرا جوابمو نمیدادی

.....

-با یه مامور بیا نزدیک خونه با ماشین شخصی هم نباشه چند تا از ارازلو باید ببری

.....

-بهت میگم زود بیا چقدر سوال میکنی همینی که گفتم زود بیا خداحافظ
دوباره صداشو شنیدم نازنین نازنین ... ای خدا چرا به هوش نمیاد... خدایا نمیتونم همیشه اون نامحرم ... خدایا نمیتونم
اینجا تنهاش بذارم

بعد از چند لحظه دستاشو روی بدنم حس کردم حس کردم از زمین بلندم کرد... مثل یه پر منو بلند کرد ... صدام
میزد نازنین نازنین...

صدای مادرمو شنیدم صدام میزد ... فرید به مادرم توضیح داد مادرم به گریه افتاد منو بردن تو خونه و دیگه صدایی
نشنیدمو به خواب رفتم

وقتی از خواب بیدار شدم روی تختم بودم .

-مامان مامان کجایی؟ دیشب چه اتفاقی افتاد

-نازنین خدا تو رو دوباره بهم داد اگه جناب سرگرد نبود معلوم نبود چه بلایی سرت میومد

-یعنی اون منو نجات داد

پس برای همین صداش برام آشنا بود... گودزیلای جذاب منو نجات داد لبخندی روی لبام نشست

-دختر بجای لبخند باید بری ازش تشکر کنی

میزنه بیرون لبخند عمیقی زدم... هه فرید فکرت دارم به اون میخندم ذوق زده شده بود برای اینکه بیشتر ضایع نشم
سرمو انداختم پایین

سینی چایی بردم جلو اول به مامان تعارف کردم بعد شایان بعد هم گودزیلای آتشین
همه ساکت بودیم و چایی میخوردیم... زیر چشمی به فرید نگاه کردم قرمز شده بود... چاییشو گذاشت رو زمین...
مامان هم گیر داده بود که چرا نمیخوره آخ قربونت برم مامانی بیشتر گیر بده... فرید هم تو رودرباسی خورد و هی
رنگ عوض کرد به مامان و شایان نگاه کردم حواسشون به فرید نبود... تو دلم داشتم غش غش میخندیدم... بکش
جناب سرگرد

مامان گفت بریم تو اتاق حرف بزنیم... اولش ترسیدم منو اون تو اتاق تنها... نکنه تلافی کنه... اما بعدش با خودم
گفتم مامان و دوستش اینجان کاری نمیتونه بکنه... رفتیم تو اتاق...

-خوب نازنین خانوم من شروع کنم یا شما

-اختیار دارین شما بزرگترین سرگرد هم هستین اول شما شروع کنین

یه لبخند زد و تو چشمام خیره شد و شروع کرد

-اسمو که میدونی فرید یارمحمدی... 31 سالمه.. پلیسم..خونه و ماشین هم دارم..فعلا دوستم شایان باهام زندگی
میکنه... خانواده ای ندارم وقتی چشم باز کردم تو پرورشگاه بودم.. دوست دارم همسرم باهام صادق باشه.. تو
شرایط سخت پشت هم باشیم..دوست دارم وقتی میام خونه آرامش داشته باشم تو محیط کارم به اندازه کافی تنش
وجود داره... سرشو چند لحظه انداخت پایین و سکوت کرد.. داشتم دید میزدمش که یهو سرشو بلند کرد.. یه
لبخند آرامش دهنده زد..

وقتی اولین بار دیدمت قلبم لرزید فکر میکردم دختر بچه ای چون چهرت خیلی کمتر میزد از چشمات شرارت می
ریخت تا حالا هیچ دختری اینجور باهام صحبت نکرده بود شکه شده بودم که یهو درو روم بستی کارد میزدی خونم
در نیومد خیلی عصبانی شده بودم به حساب بچگی گذاشتم تا اینکه دوباره اینجا دیدمت... تو چشمات به غیر از
شرارتو جسور بودن یه غم بزرگ بود و عجیب تر از اون دختری که تو اون قصر با اون امکانات حالا داره تو این
محله زندگی میکنه وقتی تو چشمام زل زدی قلبم لرزید اگه شایان نیومده بود...

سرشو انداخت پایین... آخی حیوونی خجالت کشیده...خودمم همچین حسی نسبت بهش داشتم قلبم تند تند میزد...
بهش نگاه کردم دستاشو مشت کرده بود

-وقتی تو رو تو اون وضعیت روی زمین دیدم انگار یه تیکه از وجودم رو زمین وقتی دیدم اون آشغالا به بدنت دست
میکشن خونم به جوش اومد به قصد کشت هر سه تاشونو زدم دوتای دیگه از ترسشون فرار کردن و بقیه ماجرا رو
که میدونی...

می خوام بدونی بهت علاقه دارم... می خوام آیندمو با تو بسازم میخوام تو مادر بچه هام باشی.. میخوام بدونی حتی
حاضرم جونمو برات بدم.. در ضمن همه چیو دوباره خودتو خانوادت میدونم... میدونم پدرت چیکاره بوده بلاخره
الکی که سرگرد نشدم که...میدونم شماها از کارای پدرت بی خبر بودی..

بهم نگاه کرد و لبخند زد نتونستم طاقت بیارم سرخ شده بودم سرمو انداختم پایین..

-جوابت چیه؟

-من من.. من باید فکر کنم

-اشکالی نداره ولی بدون این قلب من دیگه طاقت دوریتو نداره خواهشا زودتر جوابمو بده

دو هفته بعد....

به مانتو سفیدم نگاه کردم شالمو رو سرم مرتب کردم و به خودم تو آینه نگاه کردم زیبا شده بودم یه چشمک به خودم تو آینه زدم ... یاد کارای فرید افتادم تو این دو هفته منو دیوونه کرد با کاراش ... هر چی چشمش میگرفت میخريد حالا انگار قراره بعد ازدواجمون نخره ... اولین دعوا من سر حلقه بود من هی میگفتم ساده ولی اون گوش نمیداد... حتی لباس خوابمو به سلیقه خودش انتخاب کرد و خرید جلوی فروشنده از خجالت آب شدم این فرید با حیا و شرم کلا بیگانه بود...

لبخندی زدم به حلقه ساده توی دستم نگاه کردم برای من عشق و محبت تو زندگی بیشتر از پول و مادیات ارزش داشت چیزی که تو خانوادم کم دیدم پدرم هیچوقت اونجور که دلم میخواست بهم محبت نکرد همیشه آرزوم بود باهام بشینه حرف بزنه از درسام و علایقم بپرسه اما دریغ اون محبتو تو پول میدید حالا هم زیر خروارها خاک خوابیده... دوباره به آینه نگاه میکنم تا کم و کسری نباشه یه وقت فرید پشیمون نشه از فرید خواسته بودم عروسی بگیره دلش خوش بود کیو دعوت کنیم! همه فکر میکنن ما ایران نیستیم... یه مراسم ساده بیشترین لذتو برام داره...

با صدای زنگ به خودم اومدم رفتم درو باز کردم... خداییییییی من ... چند بار پلک زدم... فرید چه جذاب شده بود کت شلوار مشکی براق پیراهن سفیدی که جذب بدنش شده بود با یه لبخند زیبا بهم نگاه میکرد به خودم اومدم سرخ شده بودم ...

-مامان مامان کجایی؟ بیا دیگه فرید اومد... واییییییییی انگار خودش عروس

هی هی غر غر میکردم و فرید میخندید

-نازی نازنین خانوم

-چی میگي فرید دیر شد ای بابا

-نازی نترس قلب من فقط تورو مخواد فرار نمیکنم عزیزم عروس که نباید اینجوری عجله کنه خوب نیست حرصم گرفت منو مسخره میکرد حالا خوبه اون اول چشمش منو گرفت... تا اومدم با کیف بز نم تو سرش صدای مامان اومد

-نازنین داری چیکار میکنی؟ اول زندگيو دعوا!!! خاک به سرم الان پسره پشیمون میشه

رومو کردم سمت فرید و انگشت اشارمو گرفتم سمتش و آروم گفتم

-بین فرید خان قرار نشد اول زندگی اینجوری کنیا کاری نکن قضیه خواستگاریو تکرار کنم

فرید غش غش خندید دستاشو به حالت تسلیم بالا برد و گفت: غلط کردم بانو ببخشید

-بار آخرت باشه

-چشم

-آهان حالا شد الان دوره زن سالاریه حواست باشه

-بچه ها نمیخواييد بریم دیر شد عاقد میرها انگار نمیخوايین عقد کنین... چی هی پیچ میکنید بیاین دیگه

-چشم مامان الان میاییم

لبامو غنچه کردم و به بوس برای فرید فرستادم بعدش تندی رفتم بیرون

دست از نوشتن برداشتم تک تک اون لحظه ها از خاطر بیرون نمیره ... قطره اشکی از چشمم چکید چه زود خوشبختیم از بین رفت ... دفتر و بستم روی تخت دراز کشیدم باید یذره استراحت کنم برای بچه خوب نیست ... صدای در اومد از روی تخت پایین اومدم درو آروم باز کردم صدای پیچ از سالن پایین میومد ... صدای شایان و محتاج خانوم بود آره صدای خودش بود ... تندی رفتم پایین ... تعجب کردم این شایان!!!! چرا این ریختی شده... موهای بهم ریخته هیکل آب رفته ... غم فرید همه رو از پا انداخته ... فرید و شایان از دو تا برادر بهم نزدیکتر بودن ...

-سلام شایان چیزی شده ؟ از فرید خبر داری ؟

-سلام زن داداش فعلا نه

-شایان دارم دیوونه میشم میفهمی ... نمیخوام بچم بی پدر بزرگ بشه ... ای خدا چرا هیچکی به دادم نمیرسه ... اگه اتفاقی افتاده بهم بگو...

اشکام دوباره جاری شد چرا چرا!!!!

-آروم باش زن داداش توکل کن به خدا

-نمیتونم ... بدون فرید این زندگی نمیخوام

شایان رفت طاقت دیدن اشک و ناله زنی در مونده نداشت ... با کمک محتاج خانوم دوباره به اتاقم برگشتم جز صبر کار دیگه ای نمیتونم بکنم ... خدایا بهم قدرت بده رو تخت دراز کشیده بودم و دستمو رو شکم گذاشتم ... ذهنم به گذشته پر کشید...

بهترین روزامو در کنار فرید سپری میکردم ... بهترین روزای زندگی بود غرق خوشبختی شده بودم و حواسم به اطرافم نبود ... با فرید به آرامش رسیده بودم و معنای زن بودنو تجربه میکردم ... حالا مادرمو درک میکردم بعد مرگ بابا افسرده شده شود چون بابارو عاشقانه دوست داشت حالا حکایت خودم شده بود به لحظه هم طاقت دوری از شو نداشتم ...

-فرید میشه ولم کنی

-نوچ نمیشه همینجا جات خوبه

-فرید میخوام صورتتو ببینم میخوام باهات حرف بزنم ... چرا اینقدر محکم بغلم کردی ؟

-نازنینم حس بدی دارم حس میکنم دیگه نمیبینمت ... حس میکنم هر لحظه ممکنه از دستت بدم

-چی میگی فرید داری هذیون میگی...هی بهت میگم کمتر به خودت فشار بیار اینقدر با این مجرما گشتی داری

اینجوری حرف میزنی

خودمو از بغلش به زور کشیدم بیرون ... به چشمش خیره شدم داشت التماس میکرد ... نمیفهمیدم چش شده بود ... صورتمو بردم جلو ... دستامو تو موهاش فرو کردم و چشمامو بستم لبامو رو لباش گذاشتم ... عمیق بوسیدمش میخواستم بهش آرامش بدم طاقت غمو ناراحتیشو نداشتم..

لبامو از ش جدا کردم نفس عمیق کشید و چشماشو باز کرد یه لبخند فریدکش زدم چال گونم پیدا شد یهو نیم خیز شد گردنو گرفتو لباسو رو لبام گذاشت و محکم شروع به بوسیدنم کرد منم همراهیش میکردم یهو نشست لباسشو در آورد و لباسمو در آورد... دوباره آغوش گرمش و دوباره آرامش ...
رو تخت به پشتی تخت تکیه داده بودیم و فرید موهامو نوازش میکرد.
-فرید یه سوال بپرسم؟

-پرس؟

-فرید اون شب چجوی نجاتم دادی؟ منظورم اون شبی که اون ارازل مزاحم شده بودن؟
فرید دستی به موهاش کشید معلوم بود عصبیه گفت: اون شب وقتی تو رو تو اون وضعیت دیدم دیوونه شدم بهشون حمله کردم به قصد کشت میزدمشون تا اینکه بیهوش شدن.. اومدم سمت دیدم بیهوشی نمیخواستم بهت نگاه کنم تمام بدنت بیرون بود.. اول به شایان زنگ زدم که با مامور بیاد اون آشغالارو ببره.. اما وضعیت تو هم خوب نبود رو زمین بودی مجبور شدم بغلت کنم از رو زمین بلندت کنم.. بردمت تو ماشین رو صندلی خوابوندمت و در و قفل کردم... بعدشم که بردمت خونه پیش مادرت ..

-آهان

چند لحظه گذشت سرمو بلند کردم میخواستم یه چیزی بگم اما نگاه فرید یجوی بود جوری که یادم رفت میخواستم چی بگم..

-فرید چرا اینجوری نگام میکنی؟

دستاشو دور کمرم حلقه کرد

-چجوی نازنینم؟

-اینجوری دیگه

به چشماش اشاره کردم ... یجوی بود عین ستاره ها میدرخشید

-خوب بگو چجوی عزیز دلم

مستش شده بودم که یهو شروع کرد به قلقلک دادنم

-اههههههههههههههههه فرید نکنننننننننننن من قلقلکیم الان غش میکنما بعد بی نازنین میشیا

از چشمم اشک میومد مرده بودم از خنده

-ای جانم دوست دارم بخندی چال گونه هات معلوم بشه ... نازی دوست دارم بچمون قیافش عین تو بشه که من براش ضعف کنم

یه لبخند زدمو به چشماش نگاه کردم چشمای مشکو براقش ... فاصله صورتامون هی کمتر میشد... کنترلی روی خودم نداشتم ...

تک تک سلولام اونو صدا میزد ... قلبم فقط فریدو میخواست ... فاصله تموم شد و لبهای تشنه ام سیراب ...

لبخندی زدم زیبای عشق تو اون لحظه ها تجربه کردم ... از روی تخت بلند شدم میخواستم آخرین برگ

خوشبختیمو و بعد کابوسیو که شروع شد بنویسم... دفتر و باز کردم شروع به نوشتن کردم ...

آرامش یعنی بودن.. خواسته شدن.. من آرامشو تو آغوش فرید پیدا کرده بودم آرامشی که با دنیا عوضش نمی‌کردم
..تمام زندگیم تو آغوشش خلاصه شده بود..

از مطب اوادم بیرون ..

خدایا شکر ت بخاطر همه چی ممنونم حالا دیگه خوشبختیم کامل شده ...مطمئنم فرید خیلی خوشحال میشه... یاد
حرفای خانم دکتر افتادم..

-عزیزم قدم نو رسیده مبارک

-چی خانم دکتر متوجه نشدم ؟

-عزیزم شما 11 هفتس که بارداری یعنی حدودا 3 ماه

-جدی خانم دکتر باورم نمیشه یعنی الان تو شکمم یه فرشته کوچولو هست

اشکام میریخت ..بچه ی فرید تو شکمم خدایا باورم نمیشه

-عزیزم میخوایی این فرشته کوچولورو ببینی؟

-آره آره

-پس بیا رو تخت بخواب تا ببینیمش

وقتی صدای تپش قلبتو شنیدم انگار زیباترین آهنگ دنیارو شنیدم ..خانوم دکتر یه عکس از سونوگرافی بهم داد تا

به فرید نشون بدم ..حالا خانواده کوچیکمون 3 نفره میشه ..کاش زمان متوقف میشد..وتی به فرید گفتم اول باورش

نمیشد وقتی عکسو دید شروع کرد به خندیدن منو تو بغلش گرفتو شروع کرد به چرخیدن ..مامان خیلی خوشحال

بود..وقتی بیرون میرفت هر چی میدید خوشش میومد برای نوه ش میگرفت ..

نمیدونم بخاطر کدوم گناه آرامشم تبدیل به یه کابوس وحشتناک شد...

الان چند هفتس که فریدم نیست ..خواب از چشمم رفته ..اگر تو نبودی عزیزم تا الان مرده بودم به امید تو نازنینم

زنده ام و نفس میکشم ..

نمیدونم کی و چرا باباتو گرگان گرفتم..

قطره اشکی از چشمم چکید...

هنوز نگفتم چی از مون میخوان..دوست بابات سرهنگ فرهودی دنبال کاراس هیچ ردی ازشون پیدا نکرده خیلی

عجیبه نه زنگ میزنن نه چیزی میخوان ..سرهنگ میگفت با یه مشت بیمار روانی طرفیم .. امیدمو از دست دادم ...

خدایا تنهامون نذار ...سرهنگ برای اطمینان بیشتر منو تو یه خونه که نمیدونم کجاست پنهان کرده و محتاج خانوم

ازم مراقبت میکنه..

یه روز سرهنگ اوادم و گفت احتمال میده این گروگان گیری از طرف نادر برادرم باشه اما چرا!!!!!!!!!!!!!!؟

مادربزرگت وقتی فهمید سخته کرد قلبش دووم نیاورد و برای همیشه از پیش ما رفت حتی صبر نکرد کوچولومو

ببینه این آرزو برای همیشه به دلش موند...نادر تنفرشو اینجوری میخواد خالی کنه با گروگان گرفتن شوهرم

!!!!!!هنوزم نمیدونم چه بدی بهش کرده بودم که حالا داره ازم انتقام میگیره ...

نادر چرا!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!؟؟؟؟؟؟

دیگه چیزی برای نوشتن نداشتم .. دفتر و تو کشو گذاشتم .. حالا دیگه کودکم میدونه سرنوشت چه بازی بدی با پدر و مادرش کرد ...

یاد حرف مامان افتادم..

-دخترم هر وقت من مردم بعد از هفتم وصیت ناممو بخون قبل از اون وصیت نامه رو باز نکن..

وصیت نامه ...باید برگردم خونمون..از این زندان برم بیرون نیاز به هوای آزاد دارم ..دلم برای مردم تنگ شده ..دستی به شکم میکشم..

کوچولوی مامان قراره بریم خونه مامان بزرگ..سریع مانتمو پوشیدم در اتاقو باز کردم و اطرافو نگاه کردم نباید محتاج خانوم بفهمه وگرنه نمیداشت که برم ..وقتی خیالم راحت شد به سمت در ورودی رفتم ..یه نفس عمیق کشیدم آزادی یعنی همین ..احساس میکنم حالم یذره بهتر شده..تصمیم گرفتم یذره پیاده روی کنم .. احساس کردم یکی تعقیب میکنه اولش توجه نکردم اما دیدم نه یکی سایه به سایه دنبالمه لرزه به تنم افتاد تا اومدم برگردم ببینم کیه ...

یکی دستش گذاشت رو دهنم ..تقلا میکردم بی فایده بود..کم کم حس کردم تمام بدنم داره بی حس میشه و بعد دیگه چیزی نفهمیدم..

با پاشیده شدن آب به صورتم بهوش اومدم..به صدلی با طناب بسته شده بودم .. خدایا این جا چه خبره؟؟..یه مرد باهیکی درشت و با نقاب جلوم وایستاده بود..داد زد :

-من کجام ؟

-زیاد به خودت فشار نیار خانوم کوچولو ما حالا حالا باهات کار داریم داد تو برای اون موقع بذار

-شماها کی هستین؟ از جون من چی می خواین ؟

-اوه اوه چه خشن..به تو مربوط نیست ما کی هستیم .. چی از جونت میخواییم !! اوخی خوب معلومه دیگه خوشگله

جونتو می خواییم .. داری به آخرین روزای زندگیت نزدیک میشی نازاری

اشکام سرازیر شد..خدایا خودم مهم نیستم به بچه تو شکم رحم کن ..اون مرد خنده کریهی کرد و رفت بیرون ..

تقلا کردم تا شاید بتونم دستامو باز کنم اما بی فایده بود ..خدایا کمک کن نجاتم بده ..

داد زد : کمک .. کمک ..یکی نجاتم بده .. کمک ...

1 روز با ترسو اضطراب گذشت ...به مچ دستام نگاه میکنم کبود شده بود ...

وقتی دستامو باز کرد خواستم فرار کنم ولی .. اون زرنگ تر بود آنچنان مچ دستمو فشار داد که داشتم از حال

میرفتم ..هر وعده یه تیکه نون خشکیده و یه لیوان آب میذارن جلوم آگه بخاطر بچه نبود اونو هم نمیخوردم .. تنها

کارم شده بود حرف زدن با کودکم .. از پدرش برایش میگفتم از قیافش.. از رفتارش.. از مرد بودنش..

کاش از خونه بیرون نیومده بودم .. باید به حرف سرهنگ گوش میدادم..چرا اینقدر من بی فکرم..خدایا من به جهنم

برای امانتی فرید اتفاقی نیفته ..اینقدر اشک ریختم تا به خواب رفتم ..

وای چرا هوا سرد شده ..چشمامو باز کردم ..اینقدر استرس داشتم که متوجه اطرافم نشده بودم اینجا اتاق گرمایشی

سرمایشی ..

به نادر نگاه کردم و فریاد زدم: دیوونه روانی برو به جهنم امیدوارم بتونم نابود شدنتو با چشمای خودم ببینم .. اومد جلو دستشو برد بالا خوابوند تو گوشم یه طرف صورتم بی حس شد طعم خونو تو دهنم حس کردم...

-تو رو خدا نادر به بچم رحم کن .. تو که اینجوری نبودی خواهش میکنم بذار برم

-پولامو پس بده

عصبی شدم و گفتم: کدوم پول روانی نمیفهمم درباره چی حرف میزنی؟

افتاد به جونم تا میتونست کتکم زد .. دیوونه شده بود .. داد میزد پولامو بده پولامو بده ..

اینقدر زد که دیگه نفهمیدم چی شد .. بیهوش شدم و نفهمیدم چه اتفاقی برام افتاد ..

وقتی چشم باز کردم تو بیمارستان بودم .. به اطرافم نگاه کردم ... محتاج خانومو دیدم به خواب رفته بود سعی کردم یه خاطر بیارم چه اتفاقی برام افتاده .. آره زیر مشتم و لگد نادر بیهوش شده بودم ... دست به شکمم کشیدم حسش نمیکردم ... شروع کردم به گریه کردن و جیغ میزدم .. بچم بچم .. محتاج خانوم بیدار شد سعی میکرد آرامم کنه اما من فقط جیغ میزدم بچم بچم ... فرشته کوچیک من یادگاری فریدم رفت برای همیشه رفت منو تنها گذاشت ... طاقت نیاورد به این دنیای پر از ظلم و ستم بیاد... بعدا فهمیدم که خودمم بخاطر خون ریزی زیاد تا یک قدمی مرگ رفته بودم .. سرهنگ منو نجات داده بود تو کفشم ردیاب گذاشته بود و پیدام کردن .. داد زدم: چرا نجاتم دادی سرهنگ نمیبخشتم میخوام برم پیش بچم .. پرستارا داروی بیهوشی بهم زدن تا آرام بشم ..

خواب کودکم دیدم با دو بال مثل فرشته ها بهم لبخند میزد .. فریدو دیدم با یه لبخند آرامش دهنده قدم به قدم به ما نزدیک میشد .. اومد جلو دست کودکم گرفت و هر دو به سمت نور رفتن داد زدم فرید نرو منو تنها نذار کجا میری؟ ... اما رفت بدون اینکه جوابمو بده .. یهو همه جا سیاه شد .. از خواب پریدم .. تشنم بود نفس نفس میزدم .. دو هفته گذشت ... به همون خونه برگشتم ...

بیچاره محتاج خانوم عین یه مادر ازم مراقبت میکرد .. به مرور زمان حالم بهتر شده بود ... اما ادامه زندگی برام غیر ممکن شده بود .. همه با دیده ترحم بهم نگاه میکردن ... افسرده شده بودم ... سرهنگ هر روز بهم زنگ میزد و حالمو میپرسید ... بهم میگفت تو مثل دخترم هستی هر مشکلی داشتی کافی به خودم بگی .. یه روز مثل روزای دیگه تو تو اتاقم ماتم زده نشسته بودم .. سرهنگ به دیدنم اومد معلوم بود خیلی نگرانمه اما تو چشمات میدیدم ... دلو به دریا زدم و گفتم:

-سرهنگ اتفاقی افتاده؟

سرهنگ چند لحظه نگاه کرد .. احساس کردم برای گفتنش واهمه داره

-سرهنگ بگو چی شده بدتر از غم از دست دادن بچم که نیست هست؟

چشمات به اشک نشست .. سرشو انداخت پایین .. دستاش میلرزید ..

-نمیخواهین بگین چی شده؟

-دخترم .. فرید ..

-فرید هم رفت پیش فرشته نازنینم ... اونم تنهام گذاشت .. همون روز که زیر کتکای نادر داشتم جون میدادم

فهمیدم .. میبینید جناب سرهنگ بدبختتر از من هم هست .. حالا دیگه تنها و بی کس شدم .. با چه امیدی زندگی کنم ... خوشبختی من 1 سال هم نشد .. چرا!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!؟ ...

چشمام به اشک نشست .. طاقتم نیاوردم و لبامو رو لباش گذاشتم .. فرید هم که منتظر بود .. سریع بلند شد بر قارو خاموش کرد و یه شب عاشقانه و خاطره انگیز تو ذهنم باقی گذاشت ..

لبخندی رو لبام اومد .. دستبندو به مچ دستم بستم ..

به عکس فرید نگاه کردم و گفتم : تنها یادگاری که ازت بر میدارم همین .. فریدم هیچ وقت فراموش نمیکنم .. هیچ وقت ..

تمام وسایل خونه رو حتی سیسمونی بچمو هم به یه خانواده نیازمند هدیه کردم .. تنها وسایلی که برداشته بودم لباسام و عکسامون بود ..

چمدونو برداشتم و از اتاق اومدم بیرون ... به همه جای خونه با حسرت نگاه کردم و زمزمه کردم : دیگه جای من اینجا نیست .. باید برم .. باید برم آرامشو به روح خانوادم برگردونم ..

تصمیم گرفته بودم مدتی مخفی بشم .. باید با قدرت و حساب شده جلو میرفتم .. باید یه نقشه بی نقص میکشیدم .. تصمیممو به سرهنگ گفتم .. اینقدر گریه و التماس کردم تا راضی شد ... نمیخواست بذاره انتقام بگیرم .. بهم میگفت تو بوی فریدو میدی نمیخوام تو رو هم از دست بدم .. سرهنگ فرزندی نداشت و فرید مثل بچش میدونست علاقه زیادی بهش داشت .. مدتی بود از شایان بی خبر بودم .. خبر مرگ فرید و بچمون کمرشو شکست خیلی فریدو دوست داشت از دوتا برادر بهم نزدیک تر بودن .. از سرهنگ شنیده بودم انتقالی گرفته و برگشته شهرستان پیش خانوادش برای همیشه رفت و حتی ازم خداحافظی هم نکرد ..

با اون پولایی که مامان برام به ارث گذاشته بود یه خونه اجاره کردم .. و خونه رو به یه خانواده نیازمند دیگه هدیه کردم از هر دو خانواده خواستم فقط برام دعا کنن ..

دفتر جدیدی از زندگیم باز شده بود .. راهی پر فراز و نشیب در پیش داشتم .. نباید شکست بخورم ..

مدتی مخفی شده بودم .. میخواستم از نظر جسمی قوی بشم خیلی وقت بود ورزشو کنارو گذاشته بودم بدنم ضعیف شده بود .. تو این مدت به غیر از غصه و انتظار کار دیگه ای نکرده بودم ..

باید از همه نظر روحی .. جسمی قوی میشدم .. تو این راهی که قدم برداشتم هم شکست بود و هم پیروزی .. نباید با هر شکستی عقب بکشم و نا امید بشم .. نباید از هدفم دست بکشم ..

با هر ضربه ای که به کیسه بوکس میزدم اینارو تکرار میکردم .. چهره فرید .. محتاج خانوم .. کودک معصوم .. مادرم از جلوی چشمم کنار نمیرفت و انگیزمو برای انتقام بیشتر میکرد ..

هر روز 5 ساعت تمرینات سخت و فشرده میکردم .. کاراته رشته مورد علاقم بود به غیر از اون آموزش دفاع شخصی هم میرفتم تا مشکلی نداشته باشم .. غذاهای مقوی میخوردم .. بعد دو هفته شدم همون نازنینی که چشمام فرید با دیدنش میدرخشید ..

با خودم تصمیم گرفته بودم دیگه آه و ناله نکنم باید با این زندگی کنار میومدم تا تحملش برام راحت تر باشه ..

سرهنگ هر روز بهم سر میزد وقتی تلاشمو دید فهمید تصمیمم برای انتقام قطعی دیگه هیچ چیز و هیچکس جلودارم نیست .. یکی از عاداتای بدم همین بود راهیو نصفه نمیرفتم .. بیچاره سکوت کرده بود تو چشماش ناراحتیو نگرانیو میدیدم .. اما باید اینکارو انجام میدادم .. نمیخواستم پیش فرید شرمنده باشم ..

برای وارد شدن به گروه نادر باید تغییر چهره میدادم..میخواستم تمام برنامه هاشونو بهم بریزم..اولین ضربه باید کشنده باشه و طرفو بی حس کنه بعدش هم حمله..

تو اون مدتی که خارج رفته بود خیلی قوی شده بود با چند تا قاچاقچی معروف در ارتباط بود و هیچوقت ردی از خودش به جا نمیذاشت..اینارو سرهنگ بهم گفته بود..جالبتر اینکه پلیس هیچ مدرکی برای دستگیریش نداره.. واضح بود همه برنامه هاش حساب شده است..جاسوسای پلیس به هیچ عنوان نمیتونستن وارد گروهش بشن..خیلی سریع شناسایی میشدن و به طرز وحشتناکی شکنجشون میکردن و در آخر میکشتن.. از همین اولش مشکل داشتم.. از مرگ نمیترسیدم مشکل اینجا بود که به هدفم میرسیدم..با تغییر چهره مشکلم حل نمیشد باید یجوری منو تو گروهشون بپذیرن اما چجوری؟؟؟؟..

هرچی بیشتر فکر میکردم کمتر به نتیجه میرسیدم..از سرهنگ کمک خواستم در کمال تعجب بهم گفت : خودت باید مشکلتو حل کنی..

دومین قسمت نقشم این بود که به عنوان دوست دختر یکی از اعضای گروه وارد بشم.. باید تظاهر میکردم حسابی پولدارم با کمک حسابی که مادرم برام به ارث گذاشته بود مشکلم تا حدودی حل میشد اما انتخاب اون شخص مهم تر بود.. اما کی؟؟؟ نیاز به لیست افراد اون گروه داشتم تنها کسی که میتونست کمک کنه سرهنگ بود که اون هم کمک نمیکرد...باید یجوری اون لیستو پیدا میکردم..تنها راهش سرهنگ بود اون تمام اطلاعاتو داشت تصمیم گرفتم با یه نقشه حساب شده کاری کنم دل سرهنگ نرم بشه و اون اطلاعاتو بهم بده..

داشتم با خودم فکر میکردم اگه این نقشه درست عملی بشه سرهنگو راضی میکنه تا اون لیستو بهم بده.. امروز سرهنگ مثل همیشه به دیدنم میاد باید نقشمو عملی کنم..با این فکر یه لبخند شیطانی زدمو منتظر موندم..

صدای اف اف بلند شد..درو باز کردم منتظر موندم تا بیاد..عکس فریدو گرفتم تو دستمو مثل ماتم زده ها بهش خیره شدم..زیر چشمی به سرهنگ نگاه کردم..به سمتم اومدو کنارم نشست..با چشمای اشکیم بهش خیره شدم..از جام بلند شدم..موقع اجرای نقشم بود..الکی دستامو میلرزوندم که فکر کنه عصییم..قرصو انداختم تو دهنمو شروع کردم به جویدن..اه اه چقدر بد مزس..

دستمو رو دسته مبل گرفتمو رو زمین نشستم سرهنگ اومد جلو با دیدن قیافم نزدیک بود سخته کنه قاب عکس از دستش افتاد و شکست..

دهنم پر کف شده بود و رو لباسم میریخت..سرهنگ بیچاره فکر کرده بود تشنج کردم..شروع کردم به لرزیدن رو فرش خوابیدم..

دیدم به سرعت رفت تو آشپزخونه و با یه دستمال و لیوان آب برگشت.. با دستمال دهنمو پاک کرد.. یکی از کوسنارو برداشت و زیر سرم گذاشت.. خندم گرفته بود سعی کردم جلوی خودمو بگیرم تا نخندم حرکاتش بامزه بود هول شده بود و دستاش میلرزید دلم سوخت رنگش پریده بود و با نگرانی نگام میکرد.. شروع کردم به ناله کردن..آب به صورتم پاشید..

-دخترم بهتری؟

سرمو تکون دادم یعنی بهترم

-چرا اینجوری شدی؟

-گاهی اوقات وقتی فشار عصییم زیاد میشه اینجوری میشم ..
حالا نوبت نقشه دوم بود با چشمای اشکیم بهش نگاه کردم
-دیشب فرید به خوابم اومد اخم کرده بود و با ناراحتی نگاه میکرد ..داره دیر میشه جناب سرهنگ ..من باید انتقام بگیرم تا روح فرید به آرامش برسه..
با تردید بهم نگاه کرد..

-دخترم من نمیتونم تو رو دستی دستی تو چاه بندازم اینو درک کن..اگه برات اتفاقی بیفته خودمو نمیبخشم
..چطوری تو روی فرید نگاه کنم ..چی بهش بگم ..بگم نتونستم از امانتیت نگهداری کنم آره دخترم ؟بهم حق بده
..برام سخته تو برام مثل دختر نداشتمی ..این یه ریسکه ..خطرناکه..اونا قاچاقچین..رحم تو کارشون نیست ..اول
دامنتو لکه دار میکنن بعد هم میکشنت..تو جای من بودی قبول میکردی دختر تو بفرستی ؟
-سرهنگ من چیزی برای از دست دادن ندارم ..از مرگ هم نمیترسم تازه به آرامش میرسم ..من تصمیم خودمو
گرفتم ..شما هم نگرانم نباشد مراقب خودم هستم بهتون قول میدم.. نمیخوام خون بچمو فرید پایمال بشه.. درکم
کنید ..

-از دست تو دختر یه دنده و لجبازی ..فرید دربارت درست میگفت ..حالا نقشه ای هم کشیدی؟
-نیاز به اسامی افراد اون گروه دارم ..میخوام به عنوان دوست دختر یکی از افراد گروهشون وارد بشم ..اول از
کارایی که میکنن اطلاع پیدا میکنم و تو کارشون خلل ایجاد میکنم ..
سرهنگ یه نگاه بهم کرد ..

-کار سخته ..باید کاری کنی که بهت اعتماد کنن و این زمان میبره و احتمال اینکه بهت شک کنن لو بری خیلی زیاد
..دختر جان من سالهاست که دارم با این گروه ها سروکله میزنم ..خیلی خطرناک خیلی ..میفهمن .. پلیسا رو
شناسایی میکنن چه برسه به تو دختر ..
بلند شد و شروع کرد به قدم زدن ..به چونه ش هی دست میکشید ..معلوم بود حسابی فکرش مشغول ..برگشت
طرفم..

-باید کاری کنیم که نادر فکر کنه تو مردی ..

-چرا ؟

-اگه بفهمه تو مردی راحتتر به هدفت میرسی

-چجوری ؟

-باید کاری کنیم اینجارو پیدا کنن..این کارو بسپر به من ..اینطوری راحت وارد گروه میشیو کسی بهت شک نمیکنه
-خودتو برای شرایط سخت آماده کن ..فعلا باید رو این مورد تمرکز کنیم و کاری کنیم طبیعی نشون بده و باور کنن
تو مردی ..از دید نادر تو یه کبریت خاموش..اون الان منتظرت که با پای خودت تو دامش بیفتی ..زود تصمیم
نگیر..خودم بهت کمک میکنم اما باید به تمام حرفام گوش بدی ..سر خود نباید کاری انجام بدی..جایی که بهت میگم
نرو نباید بری ..باید اینقولو بهم بدی که به حرفام گوش میکنی ..
-باشه سرهنگ قول میدم ..من هدفم انتقام با کمک شما زودتر بهش میرسم ..
-خوب من برم تا مقدمات کارو آماده کنم ..منظورم قبرو تشییع جنازه و کارای دیگه .. این کار باید بدون نقص انجام
بشه .. در ضمن یکی از افراد گروهو میفرستم تا تبر اندازی و یه سری حرکاتو بهت یاد بده ..

با ذوق به سرهنگ نگاه میکردم و با شادی گفتم: ممنونم سرهنگ
سرهنگ به چشمام نگاه کرد و گفت :اگه منو به عنوان پدرت قبول داری بهم بگو بابا ..من فرزندى ندارم تو و فرید
مثل بچه هامین

قطره اشکی از چشمم چکید ..خدایا ممنونم که همه درها رو به روم نبستی..با لبخند به سرهنگ نگاه کردم و به
سمتش رفتم و تو آغوشش گم شدم ..آغوش و امنیتی که پدرم ازم دریغ کرد و حالا تو آغوش سرهنگ پیدا کرده
بودم ..

-دخترم مراقب خودت باش ..مطمئن باش تا آخرین توانم بهت کمک میکنم ..

-ممنونم بابا

بهم لبخند زد و به سمت در رفت و تحکم گفت :

تا من خبر ندادم کاری نمیکنی..منتظر اون مامور باش.. درو روی هیچکس باز نکن .. به هیچ عنوان از خونه خارج

نشو ..هرچی احتیاج داشتی زنگ میزنی بهم میگی..فهمیدی ؟

-چشم هر چی بابام بگه

-فعلا خداحافظ

-خدانگهدار

درو بستمو شروع کردم به قر دادن .. آخ جون آخ جون آخ جون به هدفم رسیدم..نادر منتظرم باش

ماموری که سرهنگ گفته بود هر روز میومد و با هم تمرین میکردیم .. خیلی تو کارش جدی بود وقتی تمرین
میکردم میترسیدم بهش نزدیک بشم ..وقتی شیطونی میکردم آنچنان چشم غره ای میرفت که از ترس میخواستم تو
جام خراب کاری کنم ..وقتی تمرین تموم میشد شیطون میشد میگفت میخندید ..بهش می.مد پلیس باشه ..

شب رو تخت نشسته بودم .. عکس فریدو برداشتم و بهش نگاه کردم رو صورتش دست کشیدم زیر لب این آهنگو
زمزمه کردم ..

I've been like a bird without song for awhile

برای مدتی چون پرنده ای بی صدا بودم

Dry like a lake without rain for awhile

خشک چون دریاچه ای بی باران

You suddenly stepped in my life

و ناگهان پا در زندگی من نهادی

and made me cry, like an angel

و چون فرشته ای مرا به گریه انداختی

Ooh, you're something else, like a smile without end

آه، تو چیز دیگری هستی، چون لبخندی بی پایان

Come into my life

به زندگیم پا بگذار

Go a little deeper

عمیقتر

Come into my life

به زندگیم پا بگذار

You could be the keeper

میتوانی حافظ من باشی

You're pulling me closer and you're flowing in

به من نزدیک می شوی و بر من جاری

,With every emotion that rushes me on To your love

همراه با تمامی احساساتی که مرا برای رسیدن به عشقت بی قرار می کنند،

light me up

مرا روشن کن

Oh, you could be the keeper

میتوانی حافظ من باشی

I've been like a home without people for awhile

چون خانه ای بی ساکن بودم

Empty like a poem without words for awhile

چون شعری تو خالی، شعری بدون کلمات

You suddenly stepped in my life

و ناگهان پا به زندگی من نهادی

And made me shine, like a diamond

و باعث درخشش من شدی

Ooh, you're something' else, like a dream without end

آه، تو چیز دیگری هستی، چون رویایی بی پایان

Come into my life

به زندگیم پا بگذار

Go a little deeper

Come into my life عمیقتر

به زندگیم پا بگذار

You could be the keeper

میتوانی حافظ من باشی

(All I have)

تمام چیزی که خواهم داشت

You're pulling me closer and you're flowin' in

به من نزدیک می شوی و بر من جاری

(All I have)

تمام چیزی که خواهم داشت
With every emotion that rushes me on To your love
همراه با تمامی احساساتی که مرا برای رسیدن به عشقت بی قرار می کنند،
light me up
مرا روشن کن
Oh, you could be the keeper
میتوانی حافظ من باشی

Aah
Ooh, you're something' else, like a dream without end
آه، تو چیز دیگری هستی، چون رویایی بی پایان
Come into my life
به زندگیم پا بگذار
Go a little deeper
عمیقتر

Come into my life
به زندگیم پا بگذار
You could be the keeper
میتوانی حافظ من باشی
(All I have)

تمام چیزی که خواهم داشت
You're pulling me closer and you're flowin' in
به من نزدیک می شوی و بر من جاری
(All I have)

تمام چیزی که خواهم داشت
With every emotion that rushes me on To your love
همراه با تمامی احساساتی که مرا برای رسیدن به عشقت بی قرار می کنند،
light me up
مرا روشن کن
Oh, you could be the keeper
میتوانی حافظ من باشی

All I have
تمام چیزی که خواهم داشت
All I have
تمام چیزی که خواهم داشت
Turn me on to your love, light me up
مرا بر عشقت آتشین کن، مرا روشن کن

Oh, you could be the keeper

میتوانی حافظ من باشی

Turn me on to your love, light me up

مرا بر عشقت آتشین کن، مرا روشن کن

Oh, you could be the keeper

میتوانی حافظ من باشی

اشکام شروع کرد به باریدن .. کاش پیشم بودی دلم برای آغوشت تنگ شده فریدم .. اینقدر گریه کردم تا چشمام

گرم شد و به خواب رفتم ..

با صدای زنگ از خواب بیدار شدم .. خوابالود درو باز کردم به سمت اتاق رفتمو گفتم : شقایق بذار یه ذره دیگه

بخوابم خواهش خواهش خواهش ..

صدایی نیومد شونه بالا انداختم و به سمت اتاقم رفتم بخوابم که یکی از پشت دستشو رو دهنم گذاشت .. شروع

کردم به تقلا کردن که تیزی چاقو رو گلوم حس کردم ..

-تکون بخوری رگتو میزنم ..

-چی میخوایی ؟

یه لحظه احساس کردم از افراد نادر .. مغزم از کار افتاده بود و تپش قلبم زیاد .. ترسیده بودم .. این سوال تو ذهنم

تکرار میشد .. چجوری ؟ چجوری ؟ چجوری منو پیدا کردن ؟

-فقط پول میخوام کاری به کارت ندارم .. اگه مخوایی زنده بمونی هر چی پول داری بهم بده ..

نفسی از سر آسودگی کشیدم

-کوچولو اومدی زدتی .. ابلهه نادون

-انگار خیلی دلت میخواد خونتو بریزم .. هر چی پول داری میدی .. یا لا ..

-من پولی ندارم که بهت بدم .. گمشو .. دست از سرم بردار ..

صدا و دستش میلرزید انگار بار اولش ..

-چرا داری خوبشم داری .. پولو بده تا نکشتمت .. داری دست دست میکنی انگار پولت مهمتر از جونت ..

-از کجا میدونی پول دارم ؟

-حدسش زیاد هم سخت نیست .. تو قبلا اینجا زندگی نمیکردی .. من چندین بار تو رو تو اون قصر دیده بودم .. حالا

چرا اینجایی مهم نیست مهم اینه که به من پول بدی ..

به سمت اتاق هولم داد .. سعی کردم تمرکز کنم .. منتظر یه موقعیت بودم .. صدای زنگ در اومد حالا وقتش بود .. با

آرنجم یه ضربه محکم به شکمش زدم .. یه آخ بلند گفت و خم شد از فرصت استفاده کردم و برگشتم رو صورتش

نقاب بود .. با پا به دستش ضربه زدم چاقو از دستش افتاد .. اومد حمله کنه دستشو پیچوندم و به پشتش بردم ..

صدای شکستن استخواناش بلند شد از پشت به زانوش یه لگد زدم .. رو زمین افتاد پاشو برداشتمو از زانو پیچوندم

زانوش هم شکست .. داشت آه و ناله میکرد که دوباره صدای زنگ در اومد ..

برش گردوندم و پامو رو سینش گذاشتم و گفتم : حالا جرات داری تکون بخور .. دست و پات که شکسته اگه

میخوایی دندهات هم بهش اضافه بشه یه حرکت اضافی بکن .. یا لا ..

آه و ناله میکرد .. سریع رفتم سراغ اف اف ..

-کیه ؟

-نازی .. منم شقایق باز کن درو .. سخته کردم .. کدوم گوری بودی ..

-حالا بیا بالا عین پیرزنا غر غر نکن .. میفهمی ..

درو باز کردم .. دیدمش که با اخم به سمتم میاد ..

-مگه کری .. این همه زنگ زدم الاغ .. فکر کردم اتفاقی ..

با دیدن اون مرد رو زمین ساکت شد ..

-این کیه ؟

خونسرد گفتم : دزد

یه لبخند زد و گفت : چه بلایی سرش آوردی بدبخت عین مار به خودش می پیچه ...

-هیچی دستو پاشو شکوندم تا یاد بگیره دیگه دزدی نکنه ..

شقایق یه لبخند زد و دم گوشم گفت : مهارتت عالیه خیالم راحت شد .. میتونی راحت به هدفت برسی .. حداقلش اینه

کمتر نگران جونت میشیم .. رو کرد به اون مرد و ادامه داد : برو نقابشو بردار .. الان زنگ میزنم ستاد میگم یه مامور

بفرسته اینو ببرن ..

به سمتش رفتم و نقابو برداشتم .. بهش میخوردم 27 یا 28 سالش باشه .. تو چشمش ترسو و اضطرابو واضح میدیدم

..

به سمت شقایق رفتم و آرام بهش گفتم : زنگ نزن گناه داره جوون ولش کن من شکایتی ندارم به اندازه کافی تنبیه

شده ولی یه جووری وانمود کن که داری گزارش میکنی اوکی ؟

-اوکی

به سمتش رفتمو با عصبانیت گفتم : بهت نیاد عیاش و ولگرد باشی چرا اومدی دزدی ؟

اشک تو چشمش جمع شد و گفت : بخاطر مادرم .. مریض .. اگه عمل نشه میمیره ..

-خوب برو کار کن علیلو زمین گیر که نیستی

-کار میکنم اما همه درآمدم خرج دواو دکترش میشه .. مجبور شدم ..

-عوضش جوابشو هم گرفتی .. این درسی شد تا دیگه دزدی نکنی ..

به شقایق اشاره کردم بیاد تو اتاق ..

-میتونی تحقیق کنی ببینی مادرش واقعا مریض یا نه ؟

شقایق به تکون دادن سر اکتفا کرد

-اگه حقیقت داشت هزینشو بهم بگو تا بدم اوکی ؟

-باشه .. تو واقعا قلب مهربونی داری .. کمتر کسی پیدا میشه که از پولش به این راحتی بگذره

رفتم بیرون .. پسره میلرزید و حسابی عرق کرده بود معلوم بود حسابی درد میکشه .. ترسو تو چشمش میدیدم

.. زنگ زدم تا اورژانس تا بیاد ببرنش .. دلم گرفت .. اگه حرف اون پسر درست باشه حتما بهش کمک میکنم .. منتظر

شقایق بودم تا زنگ بزنه و بهم خبر بده ..

عکس فرید و برداشته بودم و بهش نگاه میکردم و آهنگ مورد علاقم گوش میدادم .. تو خلسه ای شیرین فرو رفته

بودم ..

Why are we fighting, why are we lying

Maybe God come and help me out
But He can't see the damned in this crowd

Did I lose it all, how did I miss the call
Conform me to an image of a doll
Break me up against His wall

I can't look in the mirror
And see myself standing there
All I see is an illusion
Fighting a war against the ones who care
No need for saving, just set me free

Can you please forgive me
Words can't say the makings
Buildings crumble down under
And lovers crash at the sound of thunder

I once believed honesty was key
But I can't stay and live this way
Cause every time I stand you take it away'

I can't look in the mirror
And see myself standing there
All I see is an illusion
Fighting a war against the ones who care
No need for saving, just set me free

Once I was young, now I'm old enough
To see the truth that hides in me

I can't look in the mirror
And see myself standing there
All I see is an illusion
Fighting a war against the ones who care
No need for saving, just set me free

I just can't look in the mirror
And see myself standing there
All I see is an illusion
Fighting a war against the ones who care

با صدای زنگ به خودم اومدم .. ضبطو خاموش کردم به سمت تلفن رفتم ..

بله بفرمایید ؟

....-

-تویی خوب چی شد ؟

....-

-اهان پس درسته حال پسره چطوره ؟

....-

-پس تا 1 ماه دستو پاش تو گچ .. اوکی آدرشونو گیر اوردی ؟

....-

-صبر کن کاغذ بیارم بنویسم .. بگو

....-

-باشه مرسی به سرهنگ سلام برسون فعلا خداحافظ

به کاغذ تو دستام نگاه کردم .. لبخندی رو لبام اومد .. بخاطر مادرم اینکارو میکنم ..

به پلاک خونه نگاه کردم .. درست بود همین خونس ..خدایا حالا چجوری بهشون بگم اگه بهشون بر بخوره و ناراحت

باشن چی .. دستام میلرزید ..ولی باید اینکارو انجام میدادم .. زنگو فشار دادم و منتظر ایستادم...

پیرزنی درو باز کرد ..چهرش رنجور و مریض بود ..قلبم فشرده شد و با ناراحتی بهش نگاه کردم ..زیر چشماش

کبود شده بود و پوستش به زردی میزد ..بیماری روش اثر گذاشته بود .. سعی کردم به خودم مسلط بشم و جلوی

اشکامو بگیرم ..با صداس به خودم اومدم ..

-کاری داشتی مادر

سرمو پایین انداختم

-من .. من ..

مونده بودم چی بگم ..با التماس به صورتش نگاه کردم .. نفس عمیقی کشیدم و گفتم :من .. من اومدم خبری بهتون

بدم ..

دستامو مشت کردم تا استرسم کم بشه ..

-درباره پسرتون

رنگش پرید و با نگرانی به من خیره شد و زمزمه کرد: باز این پسره کار دست خودش داد ..چه اتفاقی برایش افتاده ..

-خوب ..

با خودم گفتم اگه بگم اومده دزدی احتمالا پولو قبول نکنه .. تصمیم گرفتم چیزی نگم ..

-دست و پای پسرتون شکسته و الان تو بیمارستان ..

دستشو رو سرش گذاشت و ناله کرد :

خدایا من با این پسر کله شق چیکار کنم .. مریضم بسم نبود.. این همه غصه بسم نبود ..این هم بهش اضافه شد دارم

دق میکنم .. حالا چیکار کنم .. ای خدا ..

اشک میریختو ناله میکرد ..دلم سوخت اشک تو چشمام حلقه بست .. دستشو گرفتم و بردم تو خونه ..

خونه کلنگی با یه حیاط کوچیک که گلای باغچش خشک شده بود .. یه تخت گوشه حیاط بود و روش یه فرش رنگ

و رو رفته .. بردم سمت تخت و نشوندمش و گفتم : اشکالی نداره برم براتون آب قند بیارم ؟

-ببخشید آقا میتونم ازتون یه درخواست بکنم؟

-بله البته بفرمایید

-میشه لطف کنید و چراغو روشن کنید تا بتونم چهره ناجیمو ببینم ..

نور چشمامو زد چشمامو بستم و دوباره بازش کردم ..به چشمام اعتماد نداشتم ..زمزمه کردم : نه امکان نداره ..
نمیشه ..شروع کردم به جیغ کشیدن : نه ..نه..نه..نه ..اشک میریختمو جیغ میزدم .. نه .. نه .. نه .. اتاق پر از
پرستار شده بود و سعی میکردن آروم کنن ..با چشم دنبالش گشتم .. گوشه ای ایستاده بود با تعجب و غم نگاه
میکرد حتما با خودش فکر کرده اون ضربه ای که به سرم خورده باعث شده دیوونه بشم و این واکنشو نشون بدم ..با
چشمای اشکیم نگاه کردم تا اینکه چشمام بسته شد و به خواب رفتم ..

به صورت اون دختر نگاه کردم .. زیبا بود .. چشماش برق خاصی داشت که تو چشمای کس دیگه ای ندیده بودم
..مژه های بلند .. بینی متناسبش تو صورتش خودنمایی میکرد ..

به خودم اومدم ..یه جوری شده بودم یه احساس خاصی داشتم ..چند دقیقه ای میشد که به صورتش زل زده بودم
..عصبی شدم من هچین آدمی نبودم .. اما اما نمیدونم چرا یه کشش خاصی به این دختر داشتم ..چشم ازش برداشتم
باید به خانوادش خبر میدادم .. کیفشو برداشتم و گوشیشو پیدا کردم ..آخرین شماره ای که تماس گرفته بود به
همون زنگ زدم و دوباره به صورتش خیره شدم ..

-سلام شما شقایق خانوم هستین؟

.....-

-صاحب این خط حالش بد شده اوردمشون بیمارستان

.....-

-بله .. بله .. نه نترسید خدارو شکر به خیر گذشته فقط به سرشون ضربه خورده ..

.....-

-نه .. نگران نباشید ضربه خطرناک نبوده .. احتمالا تا پس فردا مرخص میشن..

.....-

-حتما .. بیمارستان (...). آدرسو بلدین؟

.....-

-باشه ... خدانگهدار

گوشیو تو کیفش گذاشتم و بهش نگاه کردم ..دستامو مشت کردم ..احساس ضعف میکردم ..خودمم نمیدونم چه
مرگم شده بود .. تصمیم گرفتم که برم .. براش یه یادداشت گذاشتم .. به یاد داشتم نگاه کردم چند بار متنو عوض
کردم تا آخرش به این رسیدم ..

سلام

شرمنده نتونستم بمونم .. امیدوارم خیلی زود بهبود پیدا کنی .. خدانگهدار

کاغذو کنار تختش گذاشتمو به سمت در رفتم .. برای آخرین بار نگاه سرکشمو بهش دوختم .. لبخندی زدمو و زمزمه کردم : به امید دیداری دوباره

-حالش چطوره ؟

-از لحاظ فیزیکی مشکلی نداره .. از سرش عکس برداری کردن مشکلی نداره .. مشکلش روحیه ... حالش اصلا خوب نیست سرهنگ...همش گریه میکنه..اسم فریدو به زبون میاره ...

-یعنی همش میگه فرید ؟

-بله

-چرا به دفعه اینجوری شد ؟!!! باهاش حرف زدی ؟

-بله خیلی زیاد .. ولی بی فایده س ..همش میگه واقعی بود... فرید بود ..اون نمرده ..

-یعنی چی ؟ خوبه با چشمای خودش جسدشو دید ..

شقایق سرشو با ناراحتی تکون داد و گفت : نمیدونم جناب سرهنگ .. وضعیت روحیش خرابه .. اینجوری ادامه بده حتما دیوونه میشه .. شما باهاش صحبت کنین شاید آروم بشه ..

-چی بهش بگم .. دختر کله شقیه ...

-داره از دست میره ... دکترش هشدار داده .. باید براش یه کاری بکنیم ...

-اوهوم ..راستی نگفتی کی آوردتش ؟

-نمیدونم من ندیدمش ... هر کی بوده باعث شده نازی اینجور بهم بریزه و بی تابی کنه...

- حالا باید چیکار کنیم ؟

-نمیدونم ... شما باهاش صحبت کنین شاید گوش کرد .. چند بار سراغتونو گرفت ..

-میدونم ... این ماموریت نداشت پیام بهش سر بزنم ...

-بله ... خوبه عملیات با موفقیت انجام شد ..

سرهنگ سرشو تکون داد و به سمت اتاق رفت ... نگرانی لحظه ای رهایش نمیکرد دلش نیمخواست امانتی فرید و تو این حالو روز ببیند .. دستشو رو دستگیره در گذاشت نفس عمیقی کشید و دستگیره رو به سمت پایین فشار داد و وارد اتاق شد ..

نگام به پنجره بود ... به آسمون نگاه میکردم .. شاید دوباره بیاد شاید .. خدایا فقط یبار دیگه بینمش ... فقط یبار ...

قطره اشکی از چشمم چکید ..فریدم چرا منو وابسته خودت کردی .. دارم از غصه دق میکنم ...دیگه طاقت دوریتو

ندارم ...آه جگر سوزی کشیدم .. قلبم فشرده شده بود .. نمیتونستم نفس بکشم ...

با صدای در انگار روح به بدنم برگشت و تونستم نفس بکشم.. نگاهم به در بود که سرهنگو دیدم ...

-بابا بابا بابا ... بلاخره اومدی ...

-حقا که پلیسی ... به ذره نرمش نشون بده یکی بیاد بگیرتت داری میترشیا ... در ضمن یادت باشه تهدیدم کردی به بابام میگم

براش ابرو بالا انداختم و لبخند شیطانی زدم ... کارد میزدی خونش در نمیومد

-حالا دیگه به من میگی ترشیده ... پس اون کیارش چیه حتما دسته بیل ... زبونتو در میارم ... مثل بچه آدم بیا اینور زود باش ... بچه ننه میخواد بره به باباش چوقولیمو بکنه ...

-نوچ شقی جون بیا منو بگیر ... بیا ... بیا ...

-فرید بدبخت از دست تو چی کشیده ... دلم براش میسوزه

با شنیدن اسمش دلم گرفت و بی حرکت ایستادم ...

شقایق تا حالمو دید گفت : به خدا نازی جون قصد بدی نداشتم ... ببخشید غلط کردم خوبه ؟

-نه بگو چیز خوردم تا ببخشم پ

-ای بی تربیت

داشتیم جرو بحث میکردیم که زنگ به صدا درر اومد ...

-شقی من باز میکنم ...

-کی بود ؟

-بابا

-سرهنگ ای بمیری بگو مانتو بپوشم ... ای خدا یه عقلی به این بده یه پولی به ما

-شقی کیارش که پولدار بازم پول میخوایی !!!

چشم غره بدی بهم رفت ...

-سلام

سلام بابایی خوبی ؟ کجایی ؟ نیستی ؟ کم پیدایی نکنه دوست دختر پیدا کردی ؟

-دختر این حرفا چیه میزنی ... میبینی سروان به من میگه دوست دختر پیدا کردی با این سن و موهای سفید ... جوون

هم جوونای قدیم ... دختره شیطان آبرومو بردی ...

لبخند زدمو به شقایق نگاه کردم هی برام چشمو ابرو میومد شونمو بالا انداختمو گفتم : خوب تقصیر خودتونه بابا چرا

بهم یه زنگ نزدی ؟

-بلا گرفته دنبال کارات بودم ... فکر کردی مراسم ختم به این راحتیاس ... سرم شلوغ بود .. تو چرا یه زنگ بهم

نزدی ؟

-میخواستم این شقی نمیداشت

-شقی !!!؟

-هان ... نه یعنی شقایق

سرهنگ میخندید و شقایق از خجالت قرمز شده بود ...

سرهنگ یه سرفه کرد که از اون حالو هوا در بیاییم

-دخترم این راه که میخوایی بری خیلی خطرناک ... بهتره بیخیال انتقام یا هرچی که اسمشو میذاری بشی

-بچم به ناحق کشته شد ... به یه بچه رحم نکرد ... پلیس هم که هیچکاری برای دستگیریش نمیکنه

-دخترم ما مدرکی برعلیهش نداریم...نمیتونیم بی دلیل دستگیرش کنیم
-بی دلیل!!!! ... این حرفا الکیه نادر باید نابود بشه ... قراره چند نفر دیگه با دستای کثیفش کشته بشن این بازی باید
تموم بشه

دستامو مشت کرده بودم و عصبی به دسته مبل میکویدم...سرهنگ به شقایق نگاه کرد وقتی دیدن تو تصمیم
مصمم و حرفاشون بی تاثیر سری با ناراحتی تکون دادن ...
-باشه تو یه دختر عاقل و بالغی هستی اگر فکر میکنی این کار درسته توکل بر خدا قدم بردار منو سروان هم کمکت
میکنیم ... کارای تشییع جنازت آمادس باید نقشه بکشیم که نادر بفهمه تو اینجا مخفی شدی ... قطعا میاد که بکشتت
باید طوری نشون بدیم که تو واقعا مردی اونم به دست خودش تا باور کنه راه سختی پیش رو داری باید قویو محکم
باشی و نشکنی...احساساتو سرکوب کنی احساسی تصمیم نگیری ...
-حتما

-خوب من دیگه میرم ... سروانکارهای لازمو بهش یاد بده نمیخوام کم و کسری داشته باشه تمریناتو بیشتر کن
-چشم قربان
-به چیزی احتیاج ندارین ؟
- نه

-باشه ... خداحافظ
-مرسی خدانگهدار
به شقایق نگاه کردم لبخندی زد و گفت : خوب نازی جون مال منی نازی جون دل میبری اگه گفتی وقت چیه ؟
-چی؟

-کتک کاری تا تو باشی جلوی سرهنگ به من نگی شقی ... درسی بهت بدم تو تاریخ ثبتش کن
تو دلم گفتم دارم برات ... دستاش پشتش بود .. اصلا حواسم بهش نبود که یهو خشکم زد ...یه پارچ آب یخ روم
خالی کرده بود
-میکشمت شقی

-بیا جلو
-بریم تو باشگاه تا حسابتو کف دستت بذارم
-عمرا
-حالا میبینیم
به سمت باشگاه رفتیم ...

بالای قبرش نشسته بودم و گلا رو پخش میکردم
-هی فرید ... هویی با توام ... دلم برات تنگ شدها حواست باشه ... منو تنها گذاشتی تو این دنیای پر از
کینه ...پر از گرگ وحشی ...
هی روزگار بیخیال راستی فرید خاطر تو خیلی میخوام یادت نره در ضمن مراقب بچم باش به زودی میبینمت ...
اشکامو پاک کردم و از جام بلند شدم به سنگ سیاه قبرش نگاه کردم و گفتم: فرید برام دعا کن موفق بشم و دفعه
بعد با دست پر و خبرای خوشحال کننده پیام ...

به سمت قبر محتاج خانوم رفتم... شرمندش بودم به ناحق کشته شد بخاطر من ... ولی باید میرفتم و ازش میخواستم
برام دعا کنه تا موفق بشم و شکست نخورم ... با شرمندگی به قبرش نگاه کردم و گفتم :
سلام محتاج خانوم... شرمنده ام ... همش تقصیر من شما زیر خوارها خاک خوابیدین ... اومدم برام دعا کنین که
انتقام خون ریخته شدتونو بگیرم ... حس عذاب وجدان لحظه ای رهام نمیکنه بخاطر من کشته شدین خودمو
نمیبخشم ... برام دعا کن محتاج خانوم ...
با گلاب سنگ قبرشو شستم و گلارو پر پر کردم ... دیگه باید میرفتم اشکامو پاک کردم و بلند شدم ...
قراره وارد مسیر تازه ای بشم با یه هویت جدید و سرنوشت جدید

-نازی آماده ای ؟

-اوهوم

-هنوز منصرف نشدی ؟

نه..نه..نه.. چند بار میرسی اه

-باشه باشه ببخشید عصبانی نشو فقط سوال کردم ببخشید خوب

اینقدر مظلومانه صحبت کرد که دلم به درد اومد به سمتش رفتم و بغلم گرفتمش با لحن شوخی گفتم : شقی جونم
شرمنده سرت داد زدم یه ذره استرس دارم ..

-آروم باش حالا که داری وارد این راه میشی باید تمرکز داشته باشی استرس برات سم ...اوکی ؟

-اوکی

سرهنگ وارد اتاق شد

-بچه ها آماده اید ؟

بله

-همه چیز آمادس ... باید در مورد عملیات و نقشه صحبت کنیم ... سروان برو رو کارها نظارت کن

-اطاعت قربان

به محض اینکه شقایق از در بیرون رفت گفتم

-بابا فرستادیش پی نخود سیاه ... خودمونیا شقی خیلی ازتون حساب میبره چقدر خشنید

-دختر الان چه وقت شوخیه بشین باهات حرف دارم

-جان من دوباره شروع نکنید خواهش میکنم

-ای بابا دوکلام نمیشه باهات حرف زد ... باشه بیا نقشه رو دوباره مرور کنیم ...

-جلیقه ضد گلوله پوشیدی ؟

-آره

-بیار دیگه چکش کن

-باشه

-آماده ای ؟

-اوهوم

-اوکی بریم بیرون ... سرهنگ منتظره

با شقایق از اتاق اودم بیرون هر دو تاشون یجوری بهم نگاه میکردن ... دستپاچه شدم سعی کردم به خودم مسلط بشم

شقایق: قربان آماده اس

سرهنگ: دخترم تک تیراندازه آماده ان ما خونه رو به روی هستیم نگران نباش نمیداریم هیچ اتفاقی برات بیفته

حواسمون به همه چیز هست ... فقط سعی کن تحریکش کنی حواست باشه حرفی یا حرکتی نکنی که شک کنه

-چشم حواسم هست

-خوبه حالا بیا زنگ بزن منو سروان بعد از زنگت میریم ...

سرمو تکون دادم و به سمت تلفن رفتم و شروع کردم به شماره گرفتن...

-سلام با نادر کار داشتم

...

یهو جوش اوردم و گفتم: به اون آشغال بگو خواهرش زنگ زده

...

-به نادر خان سلام چطوری آدم کش؟ تبریک میگم هنوز قسمت نشده بتونی منو بکشو به لیستت اضافه کنی
عوضی.. واقعا موندم چه حکمتی تو کار بوده که خدا تورو انسان آفرید تو حتی لیاقت نداری حیوون باشی چه برسه به

انسان

...

-اوخی جوش آوردی چقدر خوشحالم که هیچوقت دستت نه به من میرسه نه به پولام ... قیافت الان خیلی دیدنیه

...

-آخ آخ ترسیدم ... داری تهدیدم میکنی تو هیچی نیستی هیچی ... اینقدر کثیف و ترسویی که زورت به بچه تو شکمم

رسید ... آشغال به خاطر پول شوهرمو کشتی طاقت دیدن خوشبختی منو نداشتی همیشه بهم حسودی میکردی

...

-بلاخره یه روزی دستم بهت میرسه عوضی ... معلوم نیست از ترست کدوم گوری پنهون شدی

...

تو یه ترسو و حسودی

...

-هه هه هه پشت تلفن خطو نشون کشیدن خیلی راحت مردی بیا رو در رو حرفتو بزن .. البته تو اصلا مرد نیستی

نامــــردی

...

-محتاج خانوم چه صدمه ای به تو زده بود کثافت تو به اون هم رحم نکردی ... بیچاره کاری به کارت نداشت قاتل

...همه پولارو میخوام به آتیش بکشم پولای کثیفی که خیلی از زندگی هارو نابود کرده

...

-اونا پولای تو نیست... پولای منه منم میخوام همشو به آتیش بکشم نمیتونی جلومو بگیری نه تو و نه هیچ احد دیگه

ای

...-

-بیا اگه نمیترسی بیا جلومو بگیر... تو فقط حرف میزنی طبل تو خالی

...-

باشه خفه میشم پولاهم به درک واصل میشه حالا میبینی

گوشیو قطع کردم دستام میلرزید

-سروان براش یه آب قند بیار

-چشم قربان

-آروم باش خطتو ردیابی کردن احتمالا 1 یا 2 ساعت دیگه میان سر وقتت خونسرد باش و آرامشتو حفظ کن... این

آب قندو بخور

اب قندو خوردم و سعی کردم خونسرد باشم... به چهره مضطرب سرهنگو شقایق نگاه کردم و یه لبخند آرامش

دهنده زدم

-حالم خوبه نگران نباشید دست خودم نیست وقتی صداشو میشنوم خونم به جوش میاد ... هنوز در تعجبم چطور یه

آدم میتونه آدم بکشه و عذاب وجدان نداشته باشه چطور میتونه یه خانواده رو نابود کنه یا آسیب بزنه شب راحت

بخوابه چطور میتونه به دخترا تجاوز کنه و راحت نفس بکشه ... پس عدالت خدا کجاست؟؟ چرا تقاص کاراشو پس

نمیده

-دخترم آروم باش هیچ کار خدا بی حکمت نیست شک نکن و ایمان داشته باش شاید صلاح در این بوده

سرمو تکون دادم و منتظر اومدن نادر شدم

دیگه سفارش نمیکنم .. تو الان یه هدف و مسیر مشخصی داری که باید تمام فکرتو رو اون بذاری پس فکرتو مشغول

چیز دیگه ای نکن ... دخترم سعی کن تحریکش کنی از خودت دفاع کن و نشون نده در مقابلش ناتوانی نذار بهت

آسیبی برسونه در عین حال نشون بده ضعیفی باید کاری کنی بکشتت اگه کسی همراهش بود تهدیدش کن که پولاه

رو نابود میکنی مثلا بگو به یکی سپردی این کار و برات انجام میده حتما باید باهش تنها باشی... اینها همش احتمال

پس تا اونجایی که میتونی طبق نقشه باید پیش بری ... طبقش عمل کن زیاده روی نکن الان وقت انتقام نیست دارم

بهت اخطار میدم الان وقت انتقام نیست ... این جوری فقط خودتو به کشتن میدی دیدیش به خودت مسلط باش به

هدف که تو آینده تحقق پیدا میکنه فکر کن علف های هرز از خودت دور کن فهمیدی چی گفتم

-بله

-خوب بهتره ما بریم مراقب خودت باش حرفام یادت نره... میکرفن و دوربین فعال... تحت نظری نگران هیچ چیز

نباش

-نگران چی باشم! من چیزی برای از دست دادن ندارم اون حیوون ثمره زندگیم و شوهرمو ازم گرفت تا آخر عمرم

آتش کینه و نفرت از بین نمیره ... با این حال چشم قول میدم مراقب خودم باشم و از دستوراتتون سرپیچی نکنم ...

با صدای زنگ به خودم اومدم و زمزمه کردم : بلاخره اومدم

-کیه ؟

...-

-سگات باید بیرون بمونن و گرنه پول بی پول

منتظرش بودم بیاد بالا با یه دنیا کینه و نفرت

-به به برادر آشغال من... سلام

چند ثانیه نگاه کردم و گفتم :چقدر قیافت کریه و زشت شده ... چیه میخوایی تیکه تیکم کنی اگه بلایی سرم بیاد باید خواب پولامو ببینی

شروع کردم به خندیدن و ادامه دادم : معلومه خیلی پول دوستیا که با کله اومدی ماشالله به سرعت ... خوب خوب بیخیال درباره چی صحبت کنیم ...امممممم اهان خوب بگو ببینم چند نفر دیگه رو کشتی و به لیستت اضافه کردی هان بگو خجالت نکش ... اوه اصلا یادم رفته بود تو از بچگی با خجالت و حیا میونه خوبی نداشتی ...میدونستی اینقدر پستو آشغالی وقتی به خواهر زادت به بچه ای که هنوز به دنیا نیومده بود رحم نکردی چه توقعی میشه داشت پیر و جوان و بچه برات فرقی نداره ... همینجور داری تو لجن فرو میری و دست و پا میزنی ... چقدر تاسف آور و ناراحت کنده که هنوز نتونستی منو بکشی اوه البته یادم رفت چندین بار خواستی حذفم کنی با بغض ادامه دادم : ولی به جاش جان چند تا آدم بی گناه دیگرو گرفتی فقط به خاطر پول ...

با خشم ادامه دادم : بوی گندت از ده فرسخی میاد ..مطمئنم مامانو بابا از به دنیا اومدنت شرمسارن ...تو مامانو کشتی تو یه قاتلی یه جانی یه آدم کش سگ صفت ...هه تو لیاقت هیچیو نداری

به ستم اومد ...صورتش قرمز و وحشتناک شده بود داشت بهم نزدیک میشد ترسیده بودم ...دستاشو مشت کرده بود کوبوند تو دهنم غافلگیر شده بودم افتادم زمین ... فکم درد گرفته بود احساس کردم جا به جا شده طمع خون تو دهنم اومد حالم داشت بهم میخورد ...به سختی بلند شدمو مقابلش ایستادم و یه تف تو صورتش انداختم و یه لگد به زانوش زدم و گفتم: تف به ذاتت باید به بدترین شکل مجازات بشی باید تاوان کثافت کاریاتو پس بدی

خم شده بود و زانوשו میمالید ...هیچی نمیگفت شاید ترس پول بود میترسید نابود بشه ...حاضر بود هر بلایی سرش بیاد تحقیر بشه ولی پول از بین نره ...شده بود یه آدم پول پرست که به خاطرش از هیچ کاری ابایی نداشت ...

-اومدی دنبال پولای من آره؟؟؟ باید به عرضتون برسونم اون پول مال منه سهم منه و هرکاری دلم بخواد باهانش میکنم تو که سهلی گنده تر از تو هم نمیتونه جلومو بگیره

بلاخره دادش در اومد

-میکشمت ... نازنین میکشمت گور خودتو با حرفات کندی

داشت میومد ستمم یه چاقو بزرگ تو دستاش بود ... فکر اینجاشو نکرده بود فکر میکردم همیشه اسلحه همراهشه رنگم به وضوح پریده بود ... لبخند خبیثانه ای زد و گفت : روده هاتو در میارم زبونتو از حلقه میکشم بیرون جلوی چشمات میگیرمش تا یاد بگیری جلوی من زبون درازی نکنی جوجه کوچولو

موهامو تو دستش گرفتمو کشید و چاقو روی چونم گذاشتو تا پایین گردنم کشید و دوباره تکرار کرد و گفت : پولا کجاست ؟

از درد و ترس چشمامو بستم و لبامو بهم فشار دادم و چیزی نگفتم ... موهامو بیشتر کشید و گفت : پولام کجاست ؟
... لال مونی گرفتی تا چند دقیقه پیش که بلبل زبونی میکردی ... وقتی یه تیکه از بدنتو کندم و کف دستت گذاشتم به
حرف میایی من وقت زیاد دارم

موهامو ل کرد یه مشت زد تو شکمم و گفت : حالا به من میگی آشغال ... به من میگی عوضی ... انگار هنوز منو
شناختی ابجی کوچولو

تمام نفرتمو تو چشمام ریختم و زل زدم بهشو گفتم : نه خیلی خوب شناختمت تو یه قاتلی که هر غلطی دلش میخواد
میکنه ککشم نمیگزه ... تو پست و رذلی میشنوی یه آدم پست

-دیگه داری کفریم میکنی ... پولام کجاست

-هیچوقت هیچوقت دست کیفیت بهش نمیرسه

-خوب خوب میبینم بلبل شدی ...دیگه داری حوصلمو سر میبری

اسلحشو در آورد و به سمت نشونه گرفت ... خیلی ترسیده بودم چرا سرهنگ کاری نمیکرد ... دیگه مطمئن بودم
مرگم حتمیه

-حالا نوبت منه ... اوخی نازی کوچولو ترسیده همونی که بابا و مامان بیشتر از من دوسش داشت ... تو همیشه

براشون تو اولویت بودی تو چشم بودی ولی من چی ... اونا به من اهمیت نمیدادن انگار من بچشون نبودم ...همیشه

هواتو داشتن حالا هم همه اموالشونو به تو دادن ... دوست دارم زجر کشیدنتو بینم و لذت ببرم

صدا خفه کن رو اسلحش گذاشت و ادامه داد : یه عمر تو حسرت یه نوازش یه حمایت کننده بودم ...چرا دستات

میلرزه قراره بری پیش عشقت پیش به اصطلاح پدر و مادر بری ... نترس نمیذارم با درد بمیری بلاخره هم خون منی

پارتی بازی برات میکنم البته بعد از اینکه گفتی پولام کجاست

-بکش بکشو راحت کن ولی بدون هیچوقت دستت به پولام نمیرسه ...

به ساعت نگاه کردم گفتم : دیدی چی شد اینقدر فک زدی یادم رفت خبر بدم پولام سوختو خاکستر شد ... چه

ناراحت کننده

به عاقبت حرفم فکر نکرده بودم ... فریاد زد و به بازوم شلیک کرد چیغ کشیدم و رو زمین افتادم بالا سرم اومد و

گفت : میکشمت

تا اومد بهم شلیک کنه صدای آژیر پلیس اومد ... الان وقتش بود خودمو برای هر اتفاقی آماده کرده بودم ...

-خونه در محاصره پلیس بهتره تسلیم بشی

-نادر رو دست خوردی ..اینجا آخر خط

صدای در اومد ... دوتایمون به در خیره شده بودیم

-آقا آقا پلیس اومده باید بریم وگرنه دستگیر میشید ...

نادر سرشو تکون داد و گفت : یه راهی پیدا کن زود باش ... کار منم الان تموم میشه

برگشتو با نفرت بهم خیره شد ...

پوزخندی زدمو گفتم: نادر کارت تمومه تلاشت بی فایده اس ... بهتره تسلیم بشی

-به قول خودت نه تو نه پلیس و نه هیچ احد دیگه ای نمیتونه جلومو بگیره ... تو پولامو آتیش زدی و نابود کردی

حالا هم نوبت منه که تورو نابود کنم ...

مهلت نداد جوابشو بدم ... به طرفم شلیک کرد ... احساس درد در بازو و قفسه سینم اذیتم میکرد ... رو زمین افتادمو چشمام بسته شد و چیزی نفهمیدم ...

صداها واضحتر میشد ... سرم سنگین بود بازوم درد میکرد سعی کردم چشمامو باز کنم اما یه چیزی مانع میشد دست از تلاش برداشتمو دوباره به خواب رفتم ...

فرید

به سمتش رفتم واکنشی نشون نداد با غم نگام میکرد دلم به درد اومد

فرید چرا ناراحتی ؟

تو با خودت داری چیکار میکنی ؟

اما فرید من میخوام خوشحالت کنم

با خشم در جوابم گفت : نازی من اینجا آرامش ندارم میفهمی

فرید من باید انتقام خون ریخته شده تو بچمونو بگیرم

نه اینطوری که جون خودتم به خطر بیفته ... من نگرانتم نگرانتم نگرانتم

فرید رفت و تاریکی همه جارو گرفت و از خواب پریدم

آخ ... تشنه تشنه

جانم الان بهت میدم

به سختی چشمامو باز کردم تار میدیدم چند بار پلک زدم تا دیدم بهتر بشه

شقایق چه بلایی سرم اومده ؟

اول بیا این آبو بخور حالتو بهتر میکنه

تو جام نشستم و آب خوردم ... دیدم تار بود بازم پلک زدم بی فایده بود

شقی چرا تار میبینم ؟

نگاه کن تورو خدا تو این وضعیت بازم میگه شقی عجا شیطونه میگه یکی بزمن تو ملاجت تا چند روز دیگه بیهوش

بشی بشه 2 هفته

بیهوش بودم اونم 2 هفته ؟!!!!

2- هفته که نه اما 1 هفته و 4 روزش بیهوش بودی خیلی ننازای هستی کم کم دکترا داشتن نگرانتم میشدن ...

اینجوری میخوایی انتقام بگیری ... خوبه اون جلیقه رو پوشیده بودی

به حرفاش توجهی نکردم ... 2 هفته بیهوش بودم اوه خدای من !!!

تو این مدت چه اتفاقی افتاد ؟

همه چی طبق برنامه پیش رفت ... تو دیگه الان وجود خارجی نداری البته فعلا

کارای کفن و دفن براتون دردرس نشه ؟

نترس چیزی نمیشه تو داری با پلیس همکای میکنی نگران هیچی نباش اوکی ؟

اوکی ... چه کسیو جای من خاک کردین ؟

-یه خانومه بود کسیو نداشت ... سرهنگ خیلی جستجو کرد خوش شانس هم که بودی یکیو پیدا کرد که هیچکسو نداره ...

-آهان ... دقیق برام تعریف کن چه اتفاقی برام افتاد ؟

-صبر کن دختر تازه بهوش اومدیا ... اوا خاک بر سرم دکترو خبر نکردم شقایق با سرعت از رو صندلی بلند شد که از پشت واژگون شد ... با تعجب بهش نگاه کرد ... سریع از اتاق رفت بیرون ... بلافاصله اتاق پر از پرستار و دکتر ... داشتن علائمو چک میکردن و یه چیزایی یاد داشت میکردن ... دکتر رو به پرستاره کرد و گفت که به بخش منتقلم کنن ...

به در خیره شده بودم ... یهو این شقی کجا غیبش زد ای بابا ... حوصلم سر رفته بود ... در باز شد ...

-اه بلاخره اومدی حوصلم سر رفت

-به من چه خودتو یه جور سرگرم میکردی

-چجوری انگشتای پامو میشموردم هان یا موهای پامو

-چقدر بی تربیت شدی تو ... تو بیهوشی با کیا گشتی ارازل ؟

-نخیر ... خوب حوصلم سر رفته

-هیسس چقدر حرف میزنی ... این همه انرژیو از کجا آوردی ... الان برات غذا میارن بدنت ضعیف شده

-غذارو بیخیال تعریف برام چه اتفاقی افتاد ؟

صدای در اومد ...

-صبر کن ...

درو باز کرد و میز غذارو آورد و جلوم گذاشت ...

-بخور منم همزمان برات تعریف میکنم

غذا بی رنگ بود حسش نبود بخورم ولی مجبوری یه قاشق تو دهنم گذاشتم به زور قورتش دادم ..

-نازی باید همشو بخوری درسته بد طمع ولی باید بخوری قیافتو هم این شکلی نکن شبیه وزغ شدی

-اوی خودتیا نگاه نکن الان مریضما بگو دیگه چی شد استخاره باز میکنی ؟

-باشه بابا .. نادر به بازو قفسه سینت تیر اندازی کرد .. خدا رحم کرد به سرت شلیک نکرد ... گذاشتیم فرار کنه

میتونستیم دستگیرش کنیم ولی به قول سرهنگ نادر یه مهرس ما دنبال کل گروهیم ... نادر هم نباشه گروه به

کارش ادامه میده

سرمو تکون دادم و گفتم : کی مرخص میشم ؟

-تا چند روز دیگه مرخص میشی اما دست چپت تا مدتی بی حس ... رگای عصبیت پاره شده ... ولی اگه خوب ازش

مراقبت کنی زودی خوب میشه نگران نباش

-حالا باید چیکار کنم ؟ کجا برم ؟

-نگاش کن تورو خدا ماتم زده رو ... تا چند ماه میری شمال فعلا باید مخفی بمونی تا فراموشت کنن

-چرا چند ماه ؟

-اولا احتمالش زیاده مشکوک شده باشن دوما اگر یه مدتی بگذره فراموش میشی خطری براشون وجود نداره و از این بابت خیالشون راحت میشه

-اهان

-خوبه تو لاهیجان ویلا که همیشه گفت یه خونه کوچیک خریدیم تا اونجا مخفی بشی فعلا کاراش مونده یه مدت میری ویلای بابام ... در ضمن بهتره یه مقدار قیافتو تغییر بدی مثلا موها تو رنگ کنی صورتتو اصلاح کنی هر چیزی که به ذهنت میرسه منم بهت سر میزنم که تنها نباشی...

-وای یعنی مزاحم دارم ای بابا برو به نامزدت برس چسبیدی به من عین کنه

-شقایق یکی خوابوند تو سرم و به حالت قهر پشتشو بهم کرد ... از پشت بغلش کردم و گفتم : یه شقایق گل بیشتر که نداریم مخلصش هم هستم حالا قهر نکن خوشگلم

با لبخند برگشت و گفت : آشتی شدم ... راستی تا یادم نرفته بگم تا 2 یا 3 ماه اول که نیمام خره همه ما تحت نظرم بیاییم پیشت حماقت محض

با بغض گفتم : یعنی باید 2 ماه تو شهری که کسیو نمیشناسم بمونم اونم تک و تنها ... نمیتونم شقایق نمیتونم دستمو تو دستش گرفتمو گفتم : میتونی باید بتونی چون هدف داری و تو مسیرش قدم برداشتی راه بازگشتی هم نداره باید همه شرایطو تحمل و قبول کنی

سرمو تکون دادم و به ظاهر قبول کردم ولی میدونستم که تو تنهایی نابود میشم ...

وسایلمو جمع کرده بودم ... نقطه عطفی تو این سفر نمیدیدم ... میدونستم خیلی تنها میشم اما چاره ای نداشتم باید این وضعیتو تحمل میکردم بخاطر قولی که به فرید داده بودم ... از سرهنگ خواستم هیچکس همراهم نیاد وقتی قراره تنها باشم پس بهتره تنهایی همه کارامو بکنم ... آدرس و کلید خونه رو گرفتم ...

شدم مثل پرنده ای که هر لحظه منتظر از جایی به جای دیگه بره خودمو دست سرنوشت سپرده بودم ... تو راه آهنگ گوش نکردم همشون منو یاد فرید می انداخت ... سعی کردم بخوابم ولی افکارای آزار دهنده لحظه ای رهام نمیکرد ..

نادر از بچگی بهم حسودی میکرد بلاهایی که سرم میاورد از قصد بود خدایا نادر همخون من از دشمن برام خطرناکتر ... هیچوقت بهم نگفت علت این رفتاراش چیه به جاش بذر کینه تو دلش ریخت و این جووری خودشو خالی کرد و منو یه عمر عذابدار شوهر جوونم کرد ...

همیشه وقتی شمال میومدم ذوق میکردم عاشق شمال بودم اما حالا دلم میخواد زودتر این مسیر خسته و کسل کننده تموم بشه...

یه قرص خواب خوردم بهترین راه برای خلاص شدن فکرای آزار دهنده بود ...

-خانوم خانوم بیدار شین

به زور چشمامو باز کردم گفتم : چی شده اتفاقی افتاده ؟

-نه نترسین رسیدیم ترمینال

تشکر کردم و جام بلند شدم ... بدنم خشک شده بود چمدونمو تحویل گرفتم و به سمت ایستگاه تاکسیا رفتم ...
آدرسو به راننده دادم ... گیج و منگ بودم به خاطر اثرات قرص خواب بود ...
- خانوم رسیدیم

-اوه بله اینجا شمع جاران ؟

- بله به تابلو نگاه کنین نوشته شمع جاران ...

خیلی ممنون چقدر میشه ؟

-20000 تومن البته قابل شمارو نداره

-خیلی ممنون بفرمایید

چمدونو برداشتم تا ویلا به مقدار پیاده روی داشت ... ویلاها خیلی زیبا بودن ... ویلای پدر شقایق هم نمای زیبایی داشت ... وقتی وارد شدم اولین چیزی که دیدم به حیاط زیبا بود که توش بوته های خیار و گوجه به چشم میخورد دور تا دور ویلا درخت مجنون بود ...

وارد ویلا شدم با تعجب نگاه کردم فکر نمیکردم ویلاش دو طبقه باشه ... نمای بیرونش جوری نشون میداد ویلا کوچک برعکس داخلش !!! وسایل ویلا در عین سادگی بسیار زیبا چیده شده بود ... به سمت آشپزخانه رفتم انگار من اولین نفری بودم که پا به ویلا گذاشتم از تمیزی زیاد برق میزد ... به طبقه دوم رفتم 2 تا اتاق هر کدوم شامل تخت دو نفره بود ... به سمت یکی از اتاقا رفتم و پرده رو کنار زدم رو به روم جنگل بود ... هوا مه آلود بود ... به لحظه غم عالم تو دلم ریخت با خودم زمزمه کردم :تنها تو این ویلای بزرگ چیکار کنم مطمئنم دق میکنم ... سرهنگ حق داشت کاش وارد این بازی نمیشدم حالا باید تا آخرش برم ... با شقایق و سرهنگ تماس گرفتم و خبر دادم که رسیدم ... به قرص خواب دیگه خوردمو به خواب رفتم...

با صدای زوزه گرگ و ناله شغال از خواب بیدار شدم ...همه جا تاریک بود با ترس و لرز به اطرافم نگاه کردم...از روی تخت پایین اومدم به سختی تونستم کلید چراغ برقو پیدا کنم کلیدو زدم نور چشمامو زد چند لحظه بستمو باز کردم ... خدایا ایتموقع شب تنها توی این ویلای بزرگ با این صداها چجوری تا صبح برسونم ... دستام میلرزید ... سعی کردم به خودم دلداری بدم ...

-نازی این کارا چیه !!! خجالت بکش دختر گنده عین خرس پاندا میمونی ... به حرف خودم خندیدم وزنم به زور به 50 کیلو میرسید ...

با خودم زمزمه میکردم تا ترسم از بین بره ...امشب چه شبی شب مراد نه ... نه شب ترس است امشب قر میدادم و میخوندم ... امشب چه شبی است شب ترس است امشب

شغالو ببین برام ناله میکنه امشب نانای نانای حالا نانای نانای

خل شده بودم ... شروع کردم به کف زدن ...صدا تو کل ویلا پیچید و انعکاس پیدا کرد ...

اووووووووووووووو من به روح سرگردانم یـــــوها هـــــوها مـــــوها

یکی زدم تو کلم و گفتم : زشته این کارا چیه عین بچه ها دارم رفتار میکنم ... دستامو بهم مالیدم بهترین راه برای خلاصی از فکر و خیال درست کردن به غذای خوشمزس ... رفتم سراغ یخچال تا به چیزی درست کنم ... همه چی بود ...مرغ ... گوشت ...حتی برام پیاز سرخ شده هم گذاشته بودن ...پنیر پیتزا ... نان .. خمیر پیتزا ... میوه ...

خوب چی درست کنم ... بلند گفتم: پیتزا

وسایل مورد نیازمو از یخچال در آوردم و شروع به کار کردم... چند تا سوسیس حلقه کردم... فلفل دلمه نگینی خرد کردم ... پیاز داغ هم که آماده بود... قارچو هم خرد کردم ... خمیرو تو سینی گذاشتم و موادو روش چیدم... آب از لبو لوچم راه افتاده بود ... سریع گذاشتم تو فر تا آماده بشه... از بیکاری رفتم سراغ تلویزیون طبق هیچی نداشت ...

یه کیف پر از سی دی کنار تلویزیون بود برداشتمو به فیلماش نگاهي انداختم... یه سی دی روش نوشته بود :

Dancing on Ice

بهتر از هیچی بود ... رقصنده هاش قشنگ میرقصیدن ولی آماتور بودن ... با صدای فر به آشپزخانه رفتم... پیتزا جلوم گذاشتم و با ولع شروع کردم به خوردن ... یه نگام به تلویزیون بود یه نگام به پیتزا... سیر شده بودم دست از خوردن کشیدم نصفش مونده بود برای فردا شب گذاشتم ... روی کناپه دراز کشیدم و کم کم به خواب رفتم ...

یک هفته از اومدنم میگذشت ... تو این مدت 2 بار به شقایق و 1 بار به سرهنگ زنگ زده بودم ... از نادر بی خبر بودن اما احتمال میدادن که تحت تعقیب باشند ... حوصلم حسابی سر رفته بود تمام فیلم های کیف سی دی دیده بودم ... کم کم داشت به سرم میزد که به تهران برگردم اما هر بار سعی می کردم به خودم یادآوری کنم که برای چی اینجام ... تصمیم گرفتم یه مقدار خونه تکونی کنم ...

سی دی آهنگی انتخاب کردم تو سینما خانوادگی گذاشتم ... آهنگ اول راک بود ... شروع کردم باهاش بالا پایین پریدن و جیغ زدن ... رفتم وسایل گردگیریو برداشتم و سراغ پنجره ها رفتم ... موهای بلندمو جمع کردم که مزاحم کارم نشه ... ویلای اطراف خالی بود تو این مدتی که بودم کسیو ندیدم برای همین تصمیم گرفتم روسری نذارم ... صدارو بلندتر کردم دست به کار شدم ...

پنجره ها رو واکن عشق بیار به خونه

تا که فناری عشق بخونه عاشقونه

غما رو رها کن به فردا نگاه کن

عشق و صدا کن عشق و صدا کن

پنجره ها رو وا کن تا که بتابه خورشید

تا بزنه جوونه گلهای سرخ امید

غما رو رها کن به فردا نگاه کن

عشق و صدا کن عشق و صدا کن

صدای آهنگ به قدری زیاد بود که اعصابمو خرد میکرد و نمیداشت تمرکز کنم ... تازه رسیده بودم ویلا !! نیاز به آرامش داشتم... صاحب ویلای بغلی آدم متشخصی بود بعید بود هیچین آهنگیو بذاره و صداشو تا این حد زیاد کنه

!!!

عصبی بودم نمیدونستم چیکار کنم ... هه مثلا به این ویلا اومده بودم تا به این پرونده رسیدگی کنم ...اگر تذکر میدادم احتمالش زیاد بود که ناراحت بشن اما دارن برای بقیه همسایه ها مزاحمت ایجاد میکنن ...
تو دو راهی مونده بودم آخر تصمیم گرفتم که تذکر بدم ... بلند شدم و به سمت در رفتم ...

چه آهنگ قشنگی بود ... سرمستو شاد با لبخندی عریض آهنگو می خوندمو شیشه ها رو تمیز میکردم ...
سپیده سر زده از پس کوه بلند
تو مثل شقایق به روی دنیا بخند

عمر دو روزه ما ارزش غم نداره
باخته کسی که هر روز غم روی غم می زاره

به شادی چلچله اومد رو سقف ایوون
خوش خبر قاصدک اومد دوباره مهمون

عمر دو روزه ما ارزش غم نداره
باخته کسی که هر روز غم روی غم می زاره

-خانوم خانوم ...

پشتم بهش بود و متوجه نشدم ...
-خانوم ببخشید خانوم با شما بودم ...
احساس کردم یکی صدام میکنه ... برگشتم ...
پنجره ها رو واکن عشق بیار به خونه
تا که فناری عشق بخونه عاشقونه
غما رو رها کن به فردا نگاه کن
عشق و صدا کن عشق و صدا کن

دستمال از دستم افتاد ... یه بار چشمامو بستمو باز کردم ... آهنگ همچنان میخوند

ای که تو چشمات رنگ بهاره
بودن با تو عمر دوباره
معنی هستی توی نگاته
زندگی بی عشق فایده نداره

نه واقعیت نداشت بدنم بی حس شده بود ... چشمام بسته شد و دیگه هیچی نفهمیدم ...

چرا این دختره غش کرد !!! من چیز بدی گفتم !!!

هول شده بودم آهنگ همچنان میخوند ... یه جهش زدمو وارد ویلا شدم ... بیچاره روی زمین افتاده بود خدارو شکر سرش به جایی نخورده بود وگرنه حتما شکسته بود ... به سمت ضبط رفتم و خاموشش کردم صدایش رو اعصابم راه میرفت ... به سمت دختره رفتم برام سخت بود که بغلش کنم و بذارم رو کناپه ... اما مجبور بودم این کارو انجام بدم ... بدن نیمه برهنه اش جلوی چشمم بود ... یه تاپ نیم تنه دو بندی قرمز ... یه دستمو به زیر شونش بردم و اون یکیو هم به زیر زانوهاش ... با یه حرکت بلندش کردم ... خیلی سبکتر از اون چیزی بود که نشون میداد ... سعی کردم به چهرش نگاه نکنم ... ولی اختیارم دست خودم نبود نگاه سرکشم به سمت صورتش کشیده میشد ... صورت زیبایی داشت با اون تاپ زیبایی چند برابر شده بود ...

سرمو به چپو راست تکون دادم ... نباید گناه میکردم نباید بهش فکر میکردم خیلی نبایدها تو ذهنم بود اما همه اینها از بین رفت و دوباره بهش نگاه کردم ... به خودم اومدم چند دقیقه ای ایستاده بودم بهش نگاه میکردمو همونطور تو بغلم بود ... به سمت کاناپه رفتم و خیلی اروم روش گذاشتم ... به طبقه دوم رفتم تا یه ملافه پیدا کنم و روش بندازم ... ملافه رو پیدا کردم ... دستپاچه بودم ملافه رو روش انداختم دستاشو گرفتمو روی ملافه گذاشتم ... دستاش سرد بود ... معلوم بود فشارش افتاده به سمت آشپزخانه رفتم و براش آب قند درست کردم ... به کناپه نزدیک شدم رو به روش دو زانو نشستم ... قاشقو به لباش نزدیک کردم ... رنگش حسابی پریده بود ترسیدم و با خودم زمزمه کردم : نکنه براش اتفاقی افتاده باشه ... به کارم سرعت دادم ... رنگ پریدگیش از بین رفت ... پلکاش تکونی خورد و ناله کرد اما بهوش نیومد ... نفساش منظم شده بود و دستاش دیگه سرد نبود ... معلوم بود به خواب عمقی فرو رفته ... برای اینکه مطمئن بشم حالش خوبه منتظر موندم تا بیدار بشه ... رو راحتی رو به روش نشستم و به فکر فرو رفتم ... این دختر جوون تنهایی تو این ویلا چیکار میکنه ؟!!!! چهره اش برام خیلی آشنا بود اما هر چی فکر کردم تا به خاطر بیارم کجا این دختر و دیدم هیچی به ذهنم نرسید ... تصمیم گرفتم هر وقت بیدار شد سوالاتی ازش بکنم ... یاد پرونده افتادم ذهنمو مشغول کرده بود این باند هر روز مثل ریشه درخت درخت بزرگ و بزرگتر میشد ... باید یه جوری جلوشو میگرفتم اما چجوری ؟؟؟؟ این سوالی بود که مدتها فکرمو بهش مشغول کرده بود و از شانس بد نمیتونستم براش راه حلی پیدا کنم ...

-آی سرم ... آی ...

-بلاخره بیدار شدی ؟

-چشمامو باز کردم و به طرف صدا برگشتم ... اشک تو چشمام جمع شد ... خدایا خدایا خواهش میکنم رویا نباشه

من تحمل این همه ناراحتیو ندارم ... انگشت اشارمو به سمتش گرفتم و گفتم : تو ... تو ...

-من چی ؟

-تو ...

-هوم ؟

-تو رررر...و..حی ؟

-بله...؟ ببخشید متوجه نشدم؟...خنده ای کردو ادامه داد : احيانا افتادی سرت به جایی خورده. درد داری ؟

بلند شدم ... حرکاتم دست خودم نبود ... ملافه از روم افتاد ... بهش نگاه کردم سرشو پایین انداخته بود ... اون یه روح

... روح ... روح فرید ... لبام میلرزید ...

قرمز شده بود ... نمیدونم از هیجان بود یا از تعجب ... نفس های عمیق میکشید ... از نگاهش آتش می بارید ... بهم خیره شده بودیم ... تو چشمای من غم بیداد میکرد اما تو چشمای اون ...

معنای نگاهشو درک نمیکردم ... چشماش برق نگاه آشنا رو برام نداشت انگار انگار یه غریبه جلوم ایستاده بود ... کمرم شکست شانه هام خمیده شد و با ضرب رو زانو افتادم ... نمیتونستم تحمل کنم ... من برای فرید یه غریبه شده بودم ... خدایا ... این چه سرنوشتیه ... دلم میخواست بمیرم این روزو نبینم ... ذهنم یاری نمیکرد ... نتونستم طاقت بیارم ... چشمه اشکم دوباره جاری شد ... به پاش افتادمو با التماس گفتم : فریدم ... فریدم ... نگو که منو نمیشناسی ... فرید روزا و شبایی که با هم بودیمو به این راحتی فراموش کردی ؟ اون بوسه ها ... اون آغوش های گرم و پر التهابو ... نه ... نه ... بگو فراموش نکردی ... بگو ... بازو هامو گرفتمو با یه حرکت بلندم کرد و تکون داد و فریاد کشید : آروم باش ... من فرید نیستم ... میفهمی ... من ... فرید ... نیستم ... این حرفا چیه ؟ آروم باش ... -بگو ... تو رو خدا بگو که فریدی ...

سیلی محکمی به صورتم زد صورتم به سمت راست برگشت ... گیج و منگ بودم ... بهش نگاه کردم که سیلی بعدیو هم زد ... شکستم ... داشتم سقوط میکردم که دستای گرمش بازومو گرفت ... منو به سمت کنایه برد و با سرعت به آشپزخانه رفت ... شوک بهم وارد شده بود ... احساس میکردم فلج شدم به جز چشمم نمیتونستم هیچ کردم از اعضای بدنم تکون بدم ... دیدمش که رو به روم ایستاده و یه پارچ آب تو دستاش بود چشمامو بستم و لرزیدم ... شوک آب باعث شد تکون بخورم ... میلرزیدم .. یه پتو دورم پیچید و یه قرص بهم داد و با تحکم گفت بخور ... امتناع نکردم یقین داشتم یه خواب یه کابوس وحشتناک ... سرمو رو کنایه گذاشتمو به خواب رفتم ...

سرم به شدت درد میکرد ... اتفاقات چند لحظه پیشو نمیتونستم درک کنم ... فرید ... فرید ... اسمش تو گوشم زنگ میزد واکنشای این دختر برام قابل فهم نبود !! از حل معما خوشم میومد من یه پلیس بودم و کارم حل معما و پازلای حل نشدنی بود ولی این پازل قطعه هاش کم بود... نمیتونستم با یه حرف و واکنش آنی زود تصمیم بگیرم ... گیج شده بودم ... شباهت اسمش و از اون جالبتر حرفای این دختر بود ... منو فرید خطاب میکرد ... فرید ... فرید ... تفاوت اسممون تو یه نقطه بود ... ولی من که برادری نداشتم ... نه عکسی نه خاطره ای که ثابت کنه من برادری داشتم ... حرفاش جلوی چشمم اومد ...

- (فرید ... فریدم ... تو نمردی ...)

-نمرده ؟ یعنی زنده نیست ؟!!!

- (عزیز دلم کجا بودی ؟)

-جایی رفته بوده ؟!!!

- (نمیگی من بدون تو میمیرم ... از غم دوریت پیر شدم ...)

-چرا این دختر و گذاشته و رفته ؟!!!

- (دیدم بچه مونو گرفتن)

-بچه ؟!!!!

به سرعت از جام بلند شدم ... نه ... نه ... این همش یه احتمال ... یعنی من یه برادر داشتم ... پس چرا چرا بی خبر بودم ... نه ... نه ... عصبی شده بودم ... سرم از این همه سوال به حد انفجار رسیده بود ...

-بله

-می تونم ازت یه خواهشی بکنم؟

-البته بفرمایید

- جسارت نباشه ولی چون من روی شما آب ریختم لباستون خیس بهتره یه لباس مناسبتر بپوشین تا خدایی نکرده سرما نخورین ...

نه به اون خودمونی حرف زدنش نه به الانش ... سرش پایین بود شونه ای بالا انداختم و به لباسم نگاه کردم ... تاپ قرمز به بدنم چسبیده بود کمی هم نمدار بود ... از خجالت سرخ شدم ... سریع بلند شدمو به طبقه دوم رفتم ... چقدر با حیا بود بر عکس فرید ... به حرف خودم خندیدم ولی بعد به جاش اشک به چشمم اومد ... امید زنده بودنش هم از بین رفت ... این بخت و سرنوشت منه و نمیتونم تغییرش بدم ... آهی کشیدمو لباسمو با یه لباس گشاد یقه بسته آستین بلند عوض کردم ... استرس داشتم از واکنشش میترسیدم ... اگه برادر فرید باشه چی؟؟؟ پس برای همین بود فرید به خوابم اومد و گفت به آرامش رسیده ... میدونست دیگه تنها نیستم و کسایی هستن که ازم حمایت کنن ...

خدایا بعد این همه سال خانوادش پیدا شده اما چه سود!!!! فریدی وجود نداره تا به آرزوش (دیدن مادرش) برسه ... کمبوداشو جبران کنه ... لذتشو ببره ...

ذهنم به گذشته پر کشید ...

-نازنینم میدونستی دلم برای عطر موهای مادرم تنگ شده ...

سرشو تو موهام فرو کردو نفس عمیقی کشید ... نفساش گردنمو میسوزوند ...

-فرید

-هوم

-کاش میتونستم تورو به خانوادت برسونم ...

صداش بغض دار بود ...

-فدای دل مهربونت بشم من

-مادرتو خیلی دوست داشتی؟

آهی کشید و گفت :وابسته مادرم بودم ولی هیچی ازش یادم نییاد... همه خاطره های کمم از گذشته پاک شده ...چهره هیچکدوم به یاد نمیارم بدتر از اون اصلا یادم نییاد خواهر دارم یا برادر ...از بچگی رو پای خودم ایستادم تنها و بی کس بودم این واقعیت زندگیم بود و من پذیرفتم تا به این جا رسیدم توی ملوسکو به دست اوردم ... با وجود تو دیگه احساس تنهایی نمیکنم ...

دلم از بی کسیش گرفت ...

آهی کشیدم و زمزمه کردم : چقدر زود دیر میشود ...

به سمت پله ها رفتم ...

پاهام میلرزید ... با بدبختی به طبقه پایین رسیدم ... رنگم پریده بود ... نفسمو با صدا بیرون فرستادم ... سرش پایین بود به دستاش نگاه کردم ... انگشتاشو تو هم گره کرده بود و عصبی تکون میداد ... با صدای پام سرشو بلند کرد ... لبخند کجی زد ... رو به روش نشستم ...

–حالتون خوبه ؟

فقط تونستم سرمو تکون بدم

ادامه داد : می دونم شرایط مساعدی نداری ولی باید به این سوال جواب بدی ... فرید کیه ؟

منتظر همین سوال بودم ... سعی کردم صدام به خاطر بغض نلرزه ...

– فرید همسر منه

– ادامه بده ... لطفا کامل بگو ...اون حرفا و واکنشات چه معنی داشت ؟

– خوب ... خوب...

نفس عمیقی کشیدم و تنها به کلمه همراهم بیاپید اکتفا کردم ... با سرعت از جام بلند شدم و به طبقه دوم رفتم ...

ساک دستی کوچکمو برداشتم ... آلبوم عکسارو به طرفش گرفتم و گفتم : جواب سوالاتون اینجاست ...

آلبومو برداشت و شروع کرد به نگاه کردن ... دستاش میلرزید ... تنهاش گذاشتم ...هضم این مساله براش سخت بود ... از شونه های خمیده اش میشد فهمید ... کسی که سالها منتظرش بودنو پیدا کردن آهی کشیدم و زمزمه کرد :

یوسف گمگشته باز آید ولی این یوسف زیر خروارها خاک خوابیده به خاطر من ... به خاطر من ... فرید تو اوج

جونیش جونشو از دست داد ... روی پله ها نشستم و سرمو روی زانو هام گذاشتم و از ته دل و بی صدا گریه کردم

...به بدبختیام... به حماقتام ... به بد شانس بودنم ...

– منو ببخش فرید منو ببخش کاش سر راهت قرار نگرفته بودم کاش من جات زیر اون خاکها خوابیده بودم ... کاش

منو ندیده بودی ... الان زنده بودی و پیش خانوادت ! پیش مادرت ... نمیدونم چقدر گذشته بود دستی روی شونه ام

نشست سرمو بلند کردمو بهش نگاه کردم چشماش قرمز بود ...

–میشه از.ز.زش بگی ... از فرید ...

–بلاخره فرید خانوادشو پیدا کرد ... اسمتون ...

نداشت جملهمو کامل کنم

–فرید

–فرید ... فرید ... چه جالب تفاوت اسمیتون تو یه نقطه اس ... خوب از فرید بگم ...

اهی کشیدمو ادامه دادم : یه پلیس مهربون ولی مغرور که سر لچ و لجبازی بهم علاقه پیدا کرد ... کاش سر راهش

قرار نگرفته بودم ... کاش منو ندیده بود ... زندگیمون دوام زیادی نداشت ولی پر از خاطره های شیرینو دوست

داشتنی بود ... فرید حتی به خاطر نداشت یه برادر داره اونم دو قلو!!! ... بعضی وقتا میگفت یه احساس خاص دارم ...

انگار از راه دور هستون میکرده ...

–حالا کجاست ؟ چرا چرا تو تنهایی ؟ بگو که حدسم غلط بگو

وحشت کردم ... لحنش دوستانه نبود ... قطره اشکی از چشمم چکید ...

–فرید ... فرید فوت شده

با شنیدن صدایش به متر پریدم هوا ... دستمو روی قلبم گذاشتم تند تند میزد ... این کی اینجا اومد ... دیدم داره به اوپن اشاره میکنه ... سعی کردم لحنم عصبی نباشه اما موفق نبودم ... با لحن عصبی و اخمی غلیظ گفتم : شما همیشه این طوری وارد جایی میشید ؟

—بله ؟!!!!

—منظورم بی سرو صدا وارد جایی میشین ؟

—آهان نه خوب دیر کردی نگران شدم ...

—نگران چی ؟ هان میترسین فرار کنم آره ؟ از چی فرار کنم ؟ ... خانواده فرید خانواده منم هست ... دیگه نمیخوام تنها باشم نمیخوام ... می فهمین ؟

فریاد میزد ... با تعجب بهم نگاه کرد ... دستاشو به حالت تسلیم بالا آورد و گفت : ببخشید ... من قصد بدی نداشتم ... اشتباه برداشت کردی ...

سرشو پایین انداخت و از آشپزخانه بیرون رفت ... دستمو رو پیشونیم گذاشتم و چشمامو با حرص بستم ... رفتارم خیلی زشت بود ... نباید سرش فریاد می کشیدم دست خودم نبود حساس شده بودم ... سریع جعبه رو که روی اوپن بود برداشتم به سمتش رفتم ... سرش پایین بود ... با لحنی شرمنده گفتم : نمیخواستم سرتون فریاد بکشم دست خودم نبود ... به مقدار حساس شدم واقعا متاسفم ... میذارین به نگاهی به دستتون بندازم ؟ بدون اینکه نگام کنه یا حرفی بزنه دستشو جلو آورد ... خونریزی بند نیومده بود ... سریع دست به کار شدم ... با یه دستمال نم دار خون دستشو پاک کردم با بتادین ضد عفونیش کردم ... زخمش عمیق نبود نیازی به بخیه نداشت ... سنگینی نگاهشو حس میکردم اهمیتی ندادم ... دستشو بستم و بلند شدم تا وسایلو سرچاش بذارم ... نگام میکرد تمام کارامو زیر ذره بین قرار داده بود به تمام کارام با دقت نگاه میکرد ... با ناراحتی بهش نگاه کردم گفتم : همیشه نگام نکنید ... سرشو تکون داد و مسیر نگاهشو تغییر داد ...

نفسمو با صدا بیرون دادم تو دلم گفتم: اوف————— ... پسره چقدر هیز ... عین داداششه ... اه دوتاشون اولش باید رو مخم راه برن ...

قرص مسکن با لیوان آبی برداشتم و از آشپزخانه خارج شدم ... سرشو روی مبل گذاشته بود و چشماش بسته بود ... نزدیکش شدم و نگاهش کردم ... به تک تک اعضای صورتش خیره شدم ... حالت موهاش ... ابروهاش ... بینیش ... همشون شبیه فرید بود حتی مدل موهاش !!! به لباش نگاه کردم ... یاد بوسه های فرید افتادم تو حال خودم نبودم و چشمم به لباش بود به خودم اومدم دیدم چشماش باز و با تعجب بهم نگاه میکنه از خجالت سرخ شدم ... لیوان آب و قرص به طرفش گرفتم و گفتم : اگه درد دارین اینو بخورین ... چیزی نگفت فقط نفسشو پر صدا بیرون فرستاد و از دستم گرفت ... از فرصت استفاده کردم و به آشپزخانه رفتم به اوپن تکیه دادم و دستمو روی قلبم گذاشتم تند تند به سینم میکوبید ... نمیدونستم چرا اینجوری شده بودم ... احساس گرما می کردم ... باید خودمو کنترل میکردم ... اون فرید نبود فرید دیگه وجود نداره این واقعیت زندگی منه ... نباید با دید دیگه بهش نگاه میکردم باید از این حس مزاحم دوری میکردم ... خیانت به فرید بود ... نباید بذارم روحش آزرده بشه ... زمزمه کردم : خدایا چه گندی زدم آبروم رفت ... چند نفس عمیق کشیدم لبوان آبی برداشتم یه ضرب سرکشیدم ... تو افکار خودم سرگرم بودم ...

-میخواهی تا شب اینجا بیاستی؟

به چهرش نگاه کردم از شرم سرخ شدم و سرمو پایین انداختم ... به جورایی احساس شرمساری میکردم ... نتونسته بودم خودمو کنترل کنم و این آزارم میداد ...

-اسمت چیه؟ چرا جوابو نمیدی؟ به چی فکر میکنی؟ بیا بیرون کارت دارم

شجاعتمو به دست آوردم ... این پسره به چه حقی با چه جراتی این جور رفتار میکنه و بهم دستور میده ...

با حالت تهاجمی جواب دادم: اسمم نازنین... در ضمن با من اینطوری صحبت نکنید.. فکر کردین کی هستین ... به خودتون جرات دادینو با لحن دستوری باهام صحبت میکنید ...

طلبکارانه بهش خیره شدم ... گوشه لبش کج شد ... زیر لب چیزی گفت کامل متوجه نشدم ...

-بیچاره فرید ...

-چیزی فرمودین؟

-خیر ... میشه لطف کنین بیاین باید باهاتون صحبت کنم ...

-با آخرتون باشه ... شما بفرمایید تا منم پیام ...

کتری روی گاز گذاشتم ... به حال رفتم و رو به روش نشستم ... آلبوم عکس تو دستاش بود ... سرشو بلند کرد برق اشکو تو چشمش دیدم ...

-هنوزم باورم نمیشه ... تو بازی روزگار موندم ... زمانی برادرمو پیدا کردم که دیگه نیست ... آه

ادامه داد: چرا تنها اینجا اومدی؟

از سوالش جا خوردم اما خودمو نباختم با اخم گفتم: چرا ازم بازجویی میکنید؟ نه شما پلیسی نه من متهم شما ...

متوجه شدید؟ یا باید بیشتر توضیح بدم ... درسته من خودمو تو مرگ فرید مقصر میدونم ولی این دلیل نمیشه شما به خودتون اجازه بدین اینطور منو بازجویی کنین ...

بازم گوشه لبش کج شد ...

-درست گفتمی ... منم مثل برادرم پلیسم اما به نوع دیگه ... من مامور مخفیم ...

با تعجب نگاهش کردم نمیدونم قیافه ام چه شکلی بود که لبخند زد ... وای خدا مثل من گونش چال می افته ...

-میشه بگی چرا اینجا تو این ویلای بزرگ تنها هستی؟

با خودم گفتم به هر حال اینم پلیس شک میکنه ... اگه بهش نگم میفهمه ... یعنی بهش بگم بخاطر انتقام از نادر که اینجا مخفی شدم خوب بهم میخنده ...

-میخواهی جوابو بدی؟

-قضیه اش طولانیه

-اشکال نداره بگو

-بعد از مرگ پدرم ثروت زیادی به من رسید و برادرمو از ارث محروم کرد ... برادرم دنبال پول بود و اینکه از روی

حسادت نمیخواست خوشبخت بشم ... از اونطرف فرید مدتی بود دنبال این باند قاچاق بود و اینکه برادرم یکی از

مهره های اصلی این باند هست ...

اشکام دوباره جاری شد ...

-تا اونجایی که میدونم تو به عملیات فرید و همکاراش تنها بودن تعداد نیرو ها کم بود ... با بغض ادامه دادم :
همکارای فرید کشته شدن و فرید گروگان گرفتن ... از این طریق میخواستن یکی از اعضای گروه که قبلا دستگیر شده بودو آزاد کنن ... پلیس سعی کرد فریدو پیدا کنه ولی موفق نبودن ... چون منم تو خطر بود ... چند ماهی مخفی شده بودم ... به بار که دزدکی از خونه خارج شدم برادرم منو دزدید اونجا فهمیدم که فرید و اینقدر شکنجه دادن که ... که کشته شده ... میخواستن ازش اطلاعات بگیرن و اون هیچی بهشون نگفته بود ... آهی کشیدم : به خاطر کتکایی که از نادر خوردم بچه ام سقط شد ... بخاطر ردیابی که توی کفشم جاسازی کرده بودن پیدام کردن با مرگ یک قدم فاصله نداشتم ... بعد از اون زندگی برام تیره و تار شد و برام معنا و مفهومی نداشت ... مقصر نادر بود به خاطر پول دست به هر کاری زد آدم کشت ... پیر و جوون براش فرقی نمیکرد ...
صدام پر از نفرت شد ...

-بعد از اون تصمیم گرفتم انتقام بگیرم ... میخوام روح فرید و بچم به آرامش برسه ... با سرهنگ نقشه ای طراحی و اجراش کردیم ... الان من از نظر نادر کشته شدم یعنی تو اون نقشه نادر بهم تیر اندازی کرد ... حالا هم فکر میکنه من زنده نیستم ... الانم به این دلیل اینجام چون مخفی شدم ... منتظر یه فرصت هستم تا وارد گروهشون بشم و نادر نابود کنم ... تنها هدفم تو زندگی همینه دیدن نابودی نادر ... تا رسیدن به اون روز زنده ام و نفس میکشم ... بازی تقدیر منو بهتون رسوند ... من ... من واقعا متاسفم ... بارها خودمو به خاطر وجودم تو زندگی فرید سرزنش کردم ... دیگه حرفی برای گفتن نداشتم ... سکوت کردم و سرمو پایین انداختم ... یعنی الان ازم متنفر شده؟؟؟ نمیخواستم خودمو توجیه کنم ...
-تو مقصر نیستی ...

سرمو بلند کردم بهش نگاه کردم ... ادامه داد : خودتو سرزنش نکن ... ولی این راهی که در پیش گرفتی آخرش به نابودی خودت میرسه تو نمی تونی یه باند قاچاق که برادرت یکی از مهره های اصلی این باند نابود کنی ... بذار واضح بهت بگم این کارتو با خودکشی فرقی نداره ... وارد شدن به همچین باند های کار خیلی سخته ... در تعجبم که چرا کسی جلوی تورو نگرفته ... به هر حال مسئولیتت از این به بعد با ماست و من شخصا این اجازه رو بهت نمیدم که این کارو انجام بدی ... تو یادگار برادرم هستی ... تو الان یه خانواده داری ... کسایی که ازت حمایت می کنن ... با لجبازی و حس انتقام نمیتونی این افراد قدرتمند و نابود کنی جز اینکه خودتو به کشتن بدی به چیز دیگه ای دست پیدا نمیکنی ... در ضمن دیگه این جا نیمومنی ... باید بیایی پیش خانواده ات ... البته اول باید با پدر و مادر صحبت کنم ... خوب پدر سنش بالاست و مادر قلبش ضعیف اگه بفهمن زنده نیست مرگ جفتشون حتمیه ... اونا به امید روزی که فرید پیدا کنن نفس میکشن ... تو یادگار فرید هستی ونباید آسیبی بهت برسه ... نمیذارم همچین حماقتی بکنی ...
لحن قاطع و محکمش آرامشو امنیت تو رگام تزریق کرد ...

-رئیس این باند کیه ؟ میدونی ؟ به جز برادرت میدونی کی تو این باند ؟

-بخدا من نمیدونم ... فرید هیچی به من نمیگفت ...

-سعی کن بخاطر بیاری ... بلاخره فرید ممکنه یه اسمی ..چیزی تو حرفاش بهت گفته باشه ... سعی کن بخاطر بیاری

...

به ذهنم فشار آوردم ...

سینی چایی را برداشتمو به حال بردم ... فرید با شایان صحبت میکرد ... سینی روی میز گذاشتم و به فرید خیره شدم

...

-دیگه تکرار نکنم شایان مراقب همه چی باش ... جمشید رستمی نباید فرار کنه ... فهمیدی ؟

...

-خوبه ... در مورد طرح بعدا صحبت میکنیم حواست باشه شوت بازی در نیاری بچه ...

...

-خداحافظ

تلفن قطع کرد و گفت : میدونم آخرش یه جای کارو خراب میکنه از بس سر به هواست ... ریز خندیدم و پرسیدم

:فرید جون جمشید رستمی کیه ؟

اشاره کرد برم پیشش بشینم ...

-عزیزم ... ندونی بهتره ... تو به این چیزا توجه نکن ...

لبامو غنچه کردم و گفتم : فرید بگو دیگه دارم از فوضولی میتراکم ...

غش غش خندید و گوشه لبمو بوسید و گفت : نکن اینجوری دلم ضعف میره ...

-فرید بحثو عوض نکن ... بگو دیگه ...

به چهره ام لبخند زد و با محبت دستی به سرم کشید و گفت : خوب راستش رئیس بانديه که برادرت توش هست ...

منفور ترین آدمیه که تا حالا دیدم ...

چی ... برادرم ؟

-آره ... اون هم یکی از مهره های اصلی این باند ...

-قاچاق آره ؟

با ناراحتی بهم نگاه کرد و گفت : خوب فقط قاچاق مواد مخدر نیست بهتره این چیزا رو بدونی ... این باند از مواد

گرفته تا انسان قاچاق میکنن ... به دخترا تجاوز میکنن و اعضای بدن اون دخترارو میفروشن و خیلی کارای دیگه ...

بدنم لرزید ...

بهش نگاه کردم و گفتم : فقط یه اسم از زبون فرید شنیده بودم میگفت رئیس اون باند ... جمشید رستمی ...

-جمشید رستمی ???

-بله ...

دستشو مشت کرد روی پاش گذاشت و با دست دیگه اش پیشونیشو مالید ... معلوم بود فکرش حسابی درگیر شده

...

-شما میشناسینش ؟

جوابمو نداد ...

-با شما بودم ...

بازم سکوت...

-آقا فرید ؟

سکوت...

-فرید با توام ...

-هان بله ؟ چیزی گفتی ؟

-آره پرسیدم شما این فردو میشناسی ؟

-آره میشناسمش ...

-میتونم به سوالی بپرسم ؟

-آره ... حتما ...

-شما که پلیسی چرا تا حالا فرید ندیده بودین ؟ بلاخره پلیسا با هم در ارتباطن غیر از اینه ؟

لبخندی زد و گفت : نه خوب من تهران نبودم ... در ضمن من مامور مخفیم و اینکه فامیلیه فرید با من فرق میکنه ...

سالهاست که گم شده بود ... بچه چهار ساله قطعا فامیلیش یادش نمیونه ... به شناسنامه جدید و فامیلی جدید ...

-بله درسته شما تهران نبودین ؟

-آره ... گفتیم که به مامور مخفیم باید خیلی جاها باشم و نباشم ...

چی؟

-من خیلی جاها هستم و خیلی جاها نیستم ... اتفاقا روی این باند کار میکنم ... با اینکه تو این پرونده به صورت نا

محسوس بودم اسمی از فرید نشنیده بودم ...

آهی کشید و ادامه داد : حالا انگیزم برای نابودی این باند بیشتر شده ...

لبخندی زدم ...

- و اما تو دیگه نباید تنها اینجا بمونی ... فعلا من توی ویلای بغلی هستم و حواسم بهت هست ... وقتی به پدر و مادر

موضوعو گفتم میایی پیش اونا زندگی میکنی ... بهترین کار همینه نباید تنها باشی ...

به دستش اشاره کردم ...

-دستتون بهتره ؟

نگاهی بهش کرد و گفت : آره این که چیزی نیست بدتر از اینا سرم اومده خوب من دیگه میرم

به سمت در حرکت کرد ...

-مراقب باش ... اینم شماره منه ...

کاغذو به طرفم گرفتمو ادامه داد : به چیزی احتیاج داشتی زنگ بزن ... میتونم آلبوم عکسو ببرم ؟

-بله حتما ...

-مرسی خداحافظ

-خدانگهدار

دستشو تو هوا برام تکون داد و رفت ... به کاغذ توی دستم نگاه کردم ...

- خدایا شکرت دیگه تنها و بی کس نیستم ...

-سلام قبول باشه ...

-ممنون قبول حق باشه

-یه سوال پیرسم؟ منتظر جوابم نموند بلافاصله ادامه داد: نازنین فکر نمی‌کردم نماز بخونی

-چطور؟ یعنی ظاهرش نشون میده که که

-نه ... نه اصلا مگه کسای که نماز نمی‌خوانن کافرن!!!! این چه حرفیه ... چرا چپ برداشت میکنی ... منظورم منظورم ...

لبخندی زدمو گفتم: منظور تونو فهمیدم .. ظاهره دیگه ...

روی مبل نشستمو ادامه دادم: خوب حقیقتش تا قبل از ازدواج با فرید نماز نمی‌خوندم ... اما بعدش فرید منو به نماز

خوندن علاقه مند کرد ... وقتی نماز می‌خونم به آرامش میرسم اما خوب اینجوری هم لباس میپوشم ... در واقع باید

جلوی شما روسری بذارم ... اما خوب عاده دیگه ... خوب چی می‌خورید براتون بیارم؟

سروشو تکون دادو گفت: -هیچی ... وسایلا رو گذاشتم تو یخچال ... اونا رو جابه جا کن ... من میرم ... برای شام میام

... فعلا

-باشه

برای شام قیمه درست کرده بودم سیب زمینی ها رو سرخ کردم و میز باسلیقه چیدم و منتظرش شدم ...

صدای زنگ رمز دارش بلند شد ... تو درگاه آشپزخانه ایستادم دقیقا رو به روی در ورودی بود ...

-دوباره سلام اوه اوه هوا چقدر سرده

-سلام بفرمایید شام آماده اس ...

با دیدن میز شروع کرد به تعریف کردن ...

-حالا شما بخورید بعد تعریف کنید ...

-نازنین من برای سلیقت تعریف کردم نه دست پخت ... اعتماد بنفت خیلی بالاست ... کار دستت میده

رو دست خوردم ... منو سرکار گذاشته بود ... خبیث ... تنها به لبخندی اکتفا کردم ...

-آقا فرید

-بله؟

-میخوام چند دست لباس بخرم ... خیلی وقته بیرون نرفتم ...

-این احتیاط بخاط خودته ولی اگر میخوایی و واجبه مشکلی نیست میریم ...

-با پدر و مادر صحبت کردین؟

دست از خوردن کشید و گفت: آره به مقدار ... ولی ولی نگفتم فرید فوت شده فقط گفتم آدرسشو پیدا کردم و

هنوز مطمئن نیستم درست باشه همین ... باید صبر کنی میدونم اخلاقشون چطوریه زمان همه چیو حل میکنه ...

سکوت کردم به ظرف غذام خیره شدم ... امیدوارم طردم نکنن ...

تمام مسیر تو ماشین تو سکوت سپری شد ... سکوت کرده بود و در حین رانندگی به دقت به اطراف نگاه میکرد ...

تعجب کرده بودم زیادی حساس بود ... اگر نگران این بود که نادر سروقتم بیاد تو این مدتی که همدیگرو ندیده

بودیم میتونست بیاد!!! محل نداشتیم و به منظره های اطراف نگاه کردم ... بوی زندگی می داد شیشه رو پایین دادمو

نفس عمیق کشیدم ... درخت و مناظر سرسبز منو سر ذوق می آورد ...

گری زدم (ضربه دورانی با پا) رو پیاده کردم ناله کرد و بعد جودان سوکی (دست مشت شده) دستشو روی شکمش گذاشتو خم شد وهیزا گری رو انجام دادم (لگد با زانو به سرو سینه) ... بیهوش روی زمین افتاد ... اسلحشو برداشتم ... زیر دستاش اومد اسلحه رو به طرف رئیسشون گرفتم و گفتم: تکون بخوری میکشمش ... برو عقب ... به سمت اون دختر برگشتمو گفتم: طناب داری؟

-آره

-سریع بیارش و دستو پاشونو ببند .. زود باش
به سمت فرید رفتم نبضش کند میزد ... وضعیتش نگران کننده بود ... دستو پاشونو بست ... بهش گفتم که به پلیس زنگ بزنه ...

-فرید فرید صدامو میشنوی؟ چشمتو باز کن باید بریم ... فرید ...

اشکام در اومد ... ناله ای کرد و به سختی چشماشو باز کرد ...

-نازنین خوبی؟

-آره خوبم نترس ... باید بریم ... خون زیادی از دست دادی ... تلاش کن بلند شی ... خواهش میکنم ... بقیه اش با من ...

اشکامو پاک کردم ... خدایا حالا چه جوری به بیمارستان پیدا کنم ...

صدای ضعیفشو شنیدم ...

-بیمارستان نرو

-چرا؟

-اگه بفهمن تیر خوردم به پلیس زنگ میزنن به حرفم گوش بده ...

-ولی خون ریزیت شدید اگر بلایی سرت بیاد چی؟

-تو پرستاری به کاریش بکن ...

سرمو تکون دادمو به سمت ویلا رفتم ... صدای نفس عمیقشو شنیدم ... درد زیادو تحمل میکرد ... بیشتر گاز دادم تا زودتر به ویلا برسم ...

به ویلا رسیدم ... در باز کردم و ماشینو تو حیاط پارک کردم بدون تلف کردن لحظه ای در ماشینو باز کردم بیهوش

شده بود ... صدای خونی شده بود ... به صورتش ضربه زدم ...

-فرید .. صدامو میشنوی؟

صورتش سرد بود ... نبضشو گرفتم کند میزد ... به سختی از ماشین درش آوردم ... خیلی سنگین بود ... وارد ویلا

شدم و روی قالیچه خوابوندمشو دست به کار شدم ... دکمه های لباسشو باز کردم و دستی که تیر خورده بود از

آستینش در آوردم ... باند استریل نداشتم با دستمال خون اطراف زخمو پاک و تمیز کردم ... باید بخیه میزدم وسایل

مخصوصشو نداشتم خدایا چیکار کنم ... به سمت اتاق خواب رفتم و دنبال نخ و سوزن گشتم ولی پیداش نکردم ...

اعصابم خرد شده بود ... کل اتاقو بهم ریختم و بلاخره پیداش کردم ... با انبر سوزنو روی شعله نگه داشتم تا

میکروباش از بین بره و بعد با الکل ضد عفونیش کردم ... به سمتش رفتم ... دانه های درشت عرق روی صورتش

خودنمایی میکرد با دستمال پاکشون کردم ... خونریزش قطع شده بود ... شروع کردم به بخیه زدن ...

-فرید ...

با الکل جای زخمو ضد عفونی کردم ... ناله کرد معلوم بود خیلی درد میکشه ... با دستمال بازو شو بستم ... با خودم زمزمه کردم : فط امیدوارم بخیه ها پاره نشه ...

به سمت آشپزخانه رفتم ... آب قند درست کردم به سمتش رفتم ... با قاشق چایی خوری آب قند تو دهنش میریختم ... چند دقیقه گذشت پلکاش لرزید ... با خوشحالی صدایش زدم ...

-فرید ... فرید ... چشمتو باز کن ...

ناله کرد ...

-فرید چشمتو باز کن ...

-آخ ...

چشماشو باز کرد و هوشیار شد ... خیره خیره نگام کرد ...

-چیزی شده ؟ اتفاقی افتاده ؟

بازم نگام کرد ... دستامو جلوی صورتش تکون دادم ...

لبخندی زدو گفت :کمکم میکنی بشینم ؟

سرمو تکون دادم زیر بغلشو گرفتم و به سمت دیوار رفتم ... بهش تکیه داد و نفسشو با صدا فوت کرد ...

- می دونستی خیلی شجاعی ؟

چشمام از تعجب گرد شد ...

-دیدم چطوری از پس اون مرد براومدی آفرین ...

صدای پا اومد با ترس برگشتمو به در ویلا نگاه کردم ... فرید دستشو روی بینیش گذاشت و از توی شلوارش چاقو

در آورد ... به من اشاره کرد که به طبقه بالا برم ... صدای پیچ پچشون نزدیک تر شد ...

-برو بالا

-نه من تنها تون نمیذارم

-میگم برو به حرفم گوش بده

-اما شما چطوری میخواین با اونا مقابله کنید ... حالتون مساعد نیست ... من جایی نمیروم

-وایــــــــــــــــی تو چقدر لجبازی ... شاید بلایی سرت بیاد برو

-نمیروم

همینطور که داشتیم جروبخت میکردیم در ویلا با شدت باز شد ... بهشون خیره شدم اسلحه به دست به سمتون

میومدن ... فرید چاقو زیر قالیچه پنهان کرد ... مردی که زده بودمش جلو آمد رنگم پرید ... جلوم زانو زد و چونمو

تو دستش گرفت ...

-رو من دست بلند میکنی عفریته ... به حسابت میرسم جوجه کوچولو ... و تو سروان اینجا آخر خط با بد کسی در

افتادی ... چند بار بهت فرصت دادم گوش نکردی حالا نتجشو میبینی ... این بار جون سالم به در نمگیری ...

خنده کریهی کرد و بهم خیره شد یه تف تو صورتش انداختم ... انگشتاشو روی صورتش کشید و توی دهنش کرد ...

حالت تهوع بهم دست داده بود ... با انزجار رومو برگردوندم ... چونمو گرفتمو صورتمو سمت خودش کرد فکش

منقبض شده بود ...

-خیلی گستاخی جوجه وحشی

با نفرت بهش خیره شدم ... با پشت دست خوابوند تو گوشم ... شدت ضربه به قدری زیاد بود که به سمت فرید خم شدم بهش نگاه کردم سرش پایین بود و دستاشو مشت کرده بود ... لبم میسوخت ... احساس سرما میکردم ... آب دهنمو قورت دادم من چیزی برای از دست دادن نداشتم خیلی وقت بود به مردن فکر میکردم و حالا لحظه به لحظه بهش نزدیک میشدم ... دستا و چشمامونو بسته بودن ... نمیدونستم مارو به کجا میبرن و برام مهم نبود ...

-نازنین اینجایی؟

-آره مارو کجا میبرن؟

-خفه شید ... جوج وحشی کاری نکن بلایی سرت بیارم که از به دنیا اومدنت پشیمون بشی ...

صدای دندون قروچه فریدو شنیدم ... معلوم بود حسابی حرص میخوره ... دستش امانت بودم و حس مسئولیتی که در قبالم داشت آزارش میداد اگه بلایی سرم میومد خودشو مقصر میدونست ... از ماشین پیادمون کردن و هولمون میدادن به سختی خودمو کنترل میکردم تا زمین نخورم ... صدای در اومد ... دستا و چشمامونو باز کردن و بعد هولم دادن محکم خوردم زمین و زانوم درد گرفت ... از درد زیاد ناله کردم ... فعلا این جا باش به خدمتت میرسم ...

-فرید کجاست؟ پست فطرچی از جونمون میخوایی؟

انگشتشو به نشانه تهدید به سمتم گرفتمو گفتم: فعلا باهات کاری ندارم ... بعدا به حسابت میرسم ... منتظر باش خوشگله ...

خنده بلندی کرد و رفت ...

-دیوونه روانی

مج دستو زانو مالش دادم ... حسابی درد میکرد ...

صدای فریاد فریدو شنیدم معلوم بود شکنجش میدادن زانو هامو تو بغل گرفتمو لرزیدم ... نمیدونم چند ساعت گذشته بود در با شدت باز شد و فرید به داخل انداختن ...

به سمتش رفتم شونه هاشو گرفتم و به سمت خودم برگردوندم ... از چیزی که دیدم وحشت کردم ... تمام صورتش خونی بود ... لبش به طرز وحشتناکی پاره شده بود ... یکی از سوراخ بینیش خون مردگی بود ... یه چشمش کبود بود و کنار شقیش خونی شده بود ... به دستاش نگاه کردم جای سیگار روی دستاش بود دو تا از ناخنای دستش کشیده شده بودن و خون مرده شده بود ... با یه مرده فرقی نداشت ... ترسیده بودم ... نبضشو گرفتم زنده بود ... اشکام سرازیر شد ... شونشو تکون دادم ...

-فرید ... فرید ... تورو خدا چشمتو باز کن ... من جز تو کسیو ندارم خواهش میکنم ...

-خدایا ... خدایا دیگه توانشو ندارم ... فرید ... فرید ... تو نباید بیهوش باشی منو با این لاشخورا تنها نذار ... من میترسم ... من میترسم ...

به بازوش نگاه کردم ... آستینش خونی شده بود ... آستینشو در آوردم ... دستمالو باز کردم ... مانتومو در آوردم و بعدش لباسمو و دوباره مانتو پوشیدم ... لباسو پاره کردم و به بازوش بستم ... به صورتش دست نزدم خون خشک شده بود و فایده ای نداشت ... سرشو روی پام گذاشتم و به دیوار تکیه دادم ... اشک ریختم به خاطر تمام مصیبتام ...

-خدایا بسته ... بسته ... بسته ...

همینطور ناله میکردم ... در باز شد با ترس به در خیره شدم ... همون چهره منفور که تا سر حد مرگ ازش
میترسیدم جلو اومد بهم نگاه کرد ...

به دستاش نگاه کردم ... یه سطل آب دستش بود ... نگاهشو ازم گرفت و به فرید چشم دوخت ...
-ارشیا بلندش کن ...

-چشم قربان

به سمتم اومد ... خم شد و فرید از رو پام بلند کرد و به دیوار تکیه اش داد ... اون مرد آب رو فرید پاشید ... با ترس
بهشون نگاه می کردم ... فرید ناله ای کرد و چشماشو باز کرد ...
-بین سروان کوچولو یا به حرف میایی که هیچ و گرنه بلایی سر همسر خوشگلتم میارم که با یه مرده فرقی نداشته
باش ... خوب می دونی که میتونم هرکاری انجام بدم ... پس بهتره اون گاله رو باز کنی و حرف بزنی ... من زیاد
صبور و مهربون نیستم حواست باشه ... تا فردا بهت وقت میدم ...
خنده بلندی کرد و رفتن ...

فرید نگام کرد ... قطره اشکی از گوشه چشمم چکید ...

-اونا با تو چیکار کردن ... از تو چی میخوان ??? من میتروسم ...

بهم نزدیک شد و دستای سردمو تو دستاش گرفت سعی کرد لبخند بزنه ولی اینقدر درد داشت که جاش اخم
کمرنگی کرد ... دستاشو رو بینیش گذاشت و بهم نزدیک شد و کنار گوشم زمزمه کرد : آروم باش آروم باش ... من
نجات میدم ... ترس بچه ها تو راهن ... فقط آروم صحبت کن ممکنه اینجا میکروفن کار گذاشته باشن ...
گرمای نفساش که به لاله گوشم می خورد حالمو خراب کرده بود با صدای لرزونی پرسیدم : چ...چطوری بهشون خبر
دادی ؟

به ساعتش اشاره کرد

-ردیاب !!!

-آره ولی باید مراقب رفتارت باشی که شک نکنن ...

فقط سرمو تکون دادم ... خواست صورتشو عقب بکشه که گفتم : صبر کن ...

با تعجب نگام کرد ... سرخ شدمو ادامه دادم : بذار خونای صورتتو پاک کنم ...

-نه نمیخواد ...

-بذار پاک کنم باعث عفونت میشه ...

لبخندی زد و گفت : رو حرف تو همیشه حرف زد باشه بفرما ...

دستمالی که به بازوش بسته بودمو از مانتو در آوردم ...

-اینکه خونیه !!!

-اشکال نداره از هیچی بهتره ... باید خونای روی صورتتو پاک کنم این همون دستمالیه که به بازوت بسته بودم ...

به بازوش نگاه کرد ادامه دادم : به جای دستمال لباسمو بستم ... دستمال تمیز نبود مجبور شدم شرمنده ...

رفتم جلوتر و دستمالو به صورتش کشیدم ... چشماشو بست ...

شقیقشو پاک کردم اومدم پایین تر رسیدم به لباس ... چشماشو باز کردو بهم خیره شد ... دستام میلرزید ... دستشو بالا آورد و دستامو گرفت ...

چرا دستات میلرزه ؟

جوابش ندادم ... اونم بیخیال شد و ادامه نداد ... خون لیشو هم پاک کردم ...

خوبه نازنین لبم میسوزه دیگه روش نکش خواهش میکنم

سرمو تکون دادم و کنارش نشستم ... از ترس یک لحظه خواب به چشمم نیومد ... فرید هم بیدار بود ... حس عذاب وجدان لحظه ای رهام نمیکرد به سمتش چرخیدمو گفتم : منو ببخش تقصیر منه که اینجاییم و این بلاها سرمون اومد ...

- چرا تقصیر تو ???

-اونا ماشین تعقیب کردن و ویلارو پیدا کردن ... اگه حواسم بود این اتفاقا نمی افتاد ...

-نه نازنین ناراحت نباش ... مقصر تو نیستی ... به خاطر من هول شده بودی در ضمن اونا از قبل ویلا رو پیدا کرده بودن ...

-پس چرا کاری نکرده بودن؟! من و تو که تنها بودیم!!!

-درسته ولی به این فکر کن که اونا تورو ندیده بودن یعنی نمیدونستن اون ویلایی که من میرم و میام توش به دختر باشه!!! فکر میکردن همکارام اونجان برای همین اقدامی نکردن برای همینه اجازه نمیدادم بیرون بری و زیاد خرید میکردم که شک نکنن ...

-بازم تقصیر منه

-دیگه چرا ؟

-اگه من اصرار نکرده بودم که بیرون بریم هیچوقت این اتفاقا نمی افتاد ...

-اشتباهت همینجاست ... خیلی ساده ای بلاخره می فهمیدن کی توی ویلاست ... تا ابد که نمیتونستی اونجا حبس بشی که ... بلاخره این اتفاق می افتاد ...

-اونا از تو چی میخوان ؟

سکوت کرد ... منتظر بهش چشم دوخته بودم ... سرش پایین بود زمزمه کرد ...
-جمشید رستمی ...

-چی ... چی ... نه ... نه ...

عصبی شده بودم دستام میلرزید ...

-یعنی نادر پیدام کرده آره ؟ اون حتما منو میکشه ... مطمئنم ...

-ترس اون نمیدونه وگرنه تا الان زنده نبودى ...

با عصبانیت گفتم : من میترسم اگه بفهمه تمام نقشه از بین میره تمام تلاشم به نابودی کشیده میشه دیگه نمیتونم انتقام بگیرم ... من باید روح فرید به آرامش برسونم میفهمی ؟

-باز تو شروع کردی ... نمیذارم جونتو به خطر بندازی ... این بحث تمومش کن تو نمیتونی با اونا درگیر بشی ...

-کارای من به تو ربطی نداره هر کاری دلم بخواد انجام میدم ...

-نازنین منو عصبانی نکن ... تو تنها یادگار برادرم هستی ... فقط میخوایی با لجبازی کاراتو پیش ببری ...
- نمیخواد نگران من باشی .. تو و هیچ احد دیگه ای نمیتونه جلوی منو بگیره ...
-اتفاقا من همون احدیم که میخواد جلوی حماقتتو بگیره ... نمیذارم با یه فکر بچه گانه جونتو به خطر بندازی ...
جوش آوردم و با حرص گفتم :فکر بچه گانه آره ؟ کجا بودی تمام دردامو ببینی ... تمام ضجه هامو هان بگو دیگه
کجا بودی ؟اصلا بینم این رفتارا چه معنی میده ... بیشتر از یه برادر شوهر نگران منی ...
-اروم صحبت کن ... آره بیشتر از یه برادر شوهر ... خوبه ؟ راضی شدی ؟ همینو میخواستی بشنوی
-تو یه آدم سو استفاده گری ... از اون اول باهام صمیمی بودی ... این رفتارا چه معنی میده ... من یه زن بیوه ام ... تو
هم برادر شوهر مرحم که هنوز عاشقشم هستی ... پس خیال بیهوده نکن ...
-چی برای خودت میگی ... میبری و میدوزی و تن من میکنی ...
دستاشو مشت کرده بود و صورتش از فرط عصبانیت قرمز شده بود ... تا اومد حرف بزنه در باز شد ...
نگاه بدی بهمون انداخت و گفت : بیرینشون ...
-اطاعت قربان
یه مرد قوی هیکل به سمتم اومد شروع کردم به جیغ کشیدن ...
-نه ... نه ... ولم کن آشغال... دست کثیفتو به من نزن ... نه ... نه ...
تقلا میکردم ...
-ولم کن خواهش میکنم ... فربد فربد نذار منو ببرن ...
اسلحشو روی شقیقم گذاشتو گفت : خفه شو ...
سردی اسلحه تا مغز استخوانم نفوذ کرد ... لال شدم ... تو دلم گفتم :خدایا خودمو به تو سپردم ...
-ارشیا بیارش اینجا ...
-چشم قربان ...یالا راه بیفت ...
از چیزی که رو به روم میدیدم تعجب کردم ... حالت تهوع بهم دست داد ... ب.ش حالمو بد کرده بود ... با انزجار
رومو برگردوندم ...
-ببندش رو صندلی زود باش ...
به سمتم اومد گفت : امروز چه جشنی بشه ... این تازه اولش
خنده بلندی کردو از اتاق خارج شد ... حالت تهوع هر لحظه بیشتر میشد نتونستم خودمو کنترل کنم بالا اوردم ...
اشک میریختم ...
در باز شد و فربد آوردن ... خدایا چه بلایی میخوان سرمون بیارن ...
فریاد زدم : آشغال روانی ... با این کارا میخوایی به چی برسی ... برو خودتو درمان کن دیوونه ...
-جوجه وحشی صبر داشته باش تو هنوز دیوونه بازی منو ندیدی ... این تازه اولش با شکنجه کارا پیش نمیره ... تازه
این روش هیجانی ترو قشنگ تره ... شنکجه واقعی تو همین شاید جواب داد و سروان کوچولو به حرف اومد ...
به کمرش لگد محکمی زد ... دردو با تمام وجود حس کردم نتونست خودشو کنترل کنه و رو زمین افتاد ...
-ارشیا بلندش کن ... باید بره جلوتر ... باید از دست پخت ما لذت ببره ...
-نه ... نه ... دیوونه ها ... فربد ... نه ... نه ... روانیا ...

اشک میریختم ... حالم دوباره داشت بهم میخورد ... احساس میکردم دل و روده هام داره بالا میاد ... با ناراحتی به فرید نگاه کردم ... ناله کردم ... از غم از ناراحتی ... از غرور نابود شده فرید به خاطر امنیت کشور و مردمش مجبور به تحمل خیلی کارا شده بود ... آه کشیدم و اشک ریختم ...

-بخور سروان کوچولو ... بخور ... یالا ... یا حرف میزنی یا میخوریشون ... ارشیا کمکش کن ... انگار سختشه ... اشک میریختم ...

-ولش کنید عوضیا ...

-جوجه وحشی نگاه کن ... زجر کشیدن شوهر تو بین ... دیدن مدفوع حالمو بد کرده بود و حرفاش منو میسوزوند ...

-تو از یه حیوون هم پایین تری ... حیوون با دشمنش اینکارو نمیکنه ...

-خفه شو ... زبونت زیادی دراز به تو هم میرسم جیگر ... بلایی سرت میارم که بلبل زبونی یادت بره ... جوووووووووووووووون ... ارشیا چرا به من نگاه میکنی سروان هنوز غذاشو نخورده نگاش کن سرش پایین گشششه کمکش کن ...

سرمو انداختم پایین تحمل دیدن اون صحنه ها رو نداشتم ... خدایا چرا هیچکس به دادمون نمیره ...

-مقاومت نکن ... باید بخوری یا حرف بزنی ...

در با صدای بدی باز شد ... به سمت در برگشتم نمیدونستم از خوشحالی زیاد چیکار کنم ... دوباره رومو سمت اون مرد کردم ...

-پلیس ... اسلحتو بذار رو زمین مقاومت نکن ...

-پلیسای عوضی ...

با یه جهش به سمت اومد و با یه حرکت بلندم کرد و اسلحتشو رو شقیقم گذاشت ...

-آگه نذارین برم این دخترو میکشم ...

-بهتره تسلیم بشی ... راه فرار نداری جرمتو سنگین تر از این نکن ...

فرید بلند شده بود و اسلحه ای دستش بود ... با ناراحتی و اخم غلیظ نگاش میکرد ... با چشمام ازش التماس کردم نجاتم بده ... به همکاراش علامت داد ... اسلحه هاشونو پایین آوردن و راهو باز کردن ... منو هل داد و به سمتشون رفتیم ...

به فرید نگاه کردم پلک زد حالا وقتش بود ... سریع برگشتم با زانو تو شکمش کوبیدم ... از درد ناله کرد تا اومد عکس العمل نشون بده فرید با اسلحتش به گردنش زد و بیهوش رو زمین افتاد ... به سمت اومد و دستامو از پشت باز کرد ...

زمزمه کرد : خوبی ؟

-آره ولی فکر کنم چند سال پیر شدم ...

لبخند کمرنگی زد تا اومد جوابمو بده همکارش اومد ...

-فرید دکتر اومده ...

فرید چشم غره ای بهش رفت و گفت : اول خانوم ...

بیچاره هول شد و گفت : بله البته بفرمایید ...

-من خوبم ... چیزیم نیست ... شما برو ...
-حامد خانومو به سمت ماشین راهنمایی میکنی تا من پیام ...
-اطاعت ... بفرمایید ...
به سمت برگشت و گفت : مراقب خودت باش تا پیام ...
یه لبخند شرمگین زدمو گفتم : باشه ... نگرانم نباش ...
سری تکون دادو رفت ... به سمت ماشین رفتیم ... از طریق اون مرد میشد اطلاعات زیادی درباره نادر پیدا کرد ...
سرهنگ حق داشت تو این راه باید سختی های زیادو تحمل کنم و این تازه اولش بود

مدتی از این ماجرا گذشت ... محبت هایی که فرید بهم میکرد باعث شده بود یه حسی بهش پیدا کنم ... دیدم نسبت
بهش تغییر کرده بود وقتی پیشم بود هول میشدم با یادش سرخ میشدم ... یه بار ازم یه لیوان آب خواست تا اومد
لیوانو از دستم بگیره با تماس دستش و گرمای تنش دستم بی حس شد و لیوان از دستم افتاد و شکست ... قلبم تند
تند میزد اشک تو چشمام جمع شد گنگ به تکه های شکسته لیوان نگاه میکردم... حال خودمو نمیفهمیدم به خودم
اومدم از خودم بدم اومد ... ضعیف النفس شده بودم اون شب تا صبح اشک ریختم ... با خودم گفتم پس عشق و علاقم
نسبت به فرید چی شد !!!

نباید میذاشتم این حس تو قلبم ریشه کنه باید نابودش میکردم ... میدونستم علاقه نیست به خودم تلقین کرده بودم
یه هوس ... بخاطر شباهتش به فرید بود فقط همین ... این جمله رو همیشه تکرار میکردم ... سعی میکردم ازش
دوری کنم ... از رفتارم و کارای عجیب و ناگهانیم تعجب کرده بود...

چایی جلوش گذاشتم ...

-چه خبر ؟

-هیچی ...

-یعنی چی هیچی

-حرفی نمیزنه ... از هر راهی که فکرشو بکنی وارد شدیم ... سکوت کرده ... بهش اخطار دادیم که اعدام میشه و اگه
همکاری کنه شاید بتونیم براش کاری کنیم ولی هیچی نمیگه ...

با نامیدی نگاش کردم ... بلافاصله ادامه داد : نقشه ای تو ذهنم هست ولی کار درستی نیست ...

با هیجان گفتم : چی ؟ چی ؟

-خانوادش ... اگه بگیم در خطر و اگه همکاری کنه ازشون حمایت میکنیم ... احتمالا این روش جواب نمیده چون
باور نمیکنه ... نمیدونم واقعا نمیدونم فکرم کار نمیکنه ... لعنتی هیچ مدرکی ازشون نداریم ... خیلی عجیبه ولی هیچی
ازشون نداریم ...

آهی کشیدم ... صدای زنگ گوشی بلند شد به فرید نگاه کردم ... از چیزی که شنیدم تنم لرزید ...

-سلام مادر ...

وبا لبخند بهم نگاه کرد ...

-خوبم شکر ...

...-

-آره تو ماموریتتم ... نگران نباش...

...-

-آره اونم خوبه ...

...-

-حتما میارمش ... بذار از ماموریت برگردم ای بابا ...

...-

-باشه ... باشه ... اول کار شروع نکن ...

...-

-چشم به روی دوتا چشمم ... حالا چرا گریه میکنی؟

....-

-باشه دیگه مادر من ... میارمش ... گریه نکن ...

...-

-به زودی میبینمتون ...

...-

-خداحافظ

با ناراحتی نگاش کردم گفتیم : تا کی میخوایی از پدر و مادر پنهون کنی ؟

چند لحظه تو سکوت نگام کرد ... سرشو انداخت پایینو با من من گفت : میخوام یه حرفی بهت بزنم اما قبلش میخوام

اروم باشیو به حرفام گوش کنی ...

با تردید نگاش کردم و سرمو تکون دادم ...

صورتش قرمز شده بود معلوم بود صحبت کردن براش سخته ... اما چرا !!!

نفس عمیقی کشید و شروع کرد ...

-خوب بین نازنین پدر و مادرم سنشون بالاست و به امید برگشت فرید نفس میکشن ...

قطره اشکی از چشمم چکید و ادامه داد : برادر عزیزم تو اوج جوونیش جونشو از دست داد ... میتونم حس کنم چه

رنج و عذابی کشیده ...

-برین سراغ اصل مطلب ...

-اگر به پدر و مادر بگم فرید فوت شده به غیر از برادرم اونارو هم از دست میدم ... نمیخوام همچین اتفاقی

بیفته ... تو خودت یه مادری میدونی غم از دست دادن بچه آدمو تا مرز نابودی میکشونه ... میخوام همینطور چشم به

راه بمونم و امید داشته باشن که یه روزی برمیگرده و به امید دیدنش زندگی کنن ...

ممکنه الان با خودت این فکر و کنی که من چقدر بی رحمم ... ولی این به نفع همه ماست و از طرفی می خوام روح

فرید آرامش داشته باشه ... از طرفی هم نمیتونم تو رو به امون خدا رها کنم ... تو دست ما امانتی دیدن تو تصادفی

نبوده ... میخوام درک کنی ...

گیج و منگ نگاهش کردم ... تمام پازل ها تو ذهنم چیده شد ...

(-آره اونم خوبه ...

...-

-حتما میارمش ... بذار از ماموریت برگردم ای بابا ...

...-

-باشه ... باشه ... اول کار شروع نکن ...

...-

-چشم به روی دوتا چشمم ... حالا چرا گریه میکنی ؟

....-

-باشه دیگه مادر من ... میارمش ... گریه نکن ...)

عصبانی شدم ... دستامو مشت کردم و بلند شدمو ایستادم ...

-تو ... تو چه فکری درباره من کردی

-بین نازنین بد برداشت نکن ... فقط میخوام

نذاشتم ادامه بده با خشم گفتم : ساکت شو ... میفهمی ساکت شو ... تو داری به برادرت خیانت میکنی ... دیگه

نمیخوام ریختتو ببینم ...

-نازنین تو بلاخره باید به روزی تشکیل خانواده بدی ... تا آخر عمر که نمیتونی تنها بمونی ...

- خفه شو ... میفهمی ... از خونه من برو بیرون ...

فرید با غم نگاه کرد ... بلند شد و به سمت در رفت ... شونه هاش خمیده شده بود ... نمیتونستم درکش کنم ... یه

هوس زود گذر بود ...

نه ... نباید به فرید خیانت میکردم ... من هیچوقت ازدواج نخواهم کرد هیچوقت ...

من هنوزم عاشق فریدم ... من تنها و بی کس نیستم ... شقایقو سرهنگو دارم به اونا هم هیچ احتیاجی ندارم ...

یک هفته تو ویلا خودمو حبس کردم ... اعصابم داغون شده بود ... نمی خواستم ریختشو ببینم ... روی میل کز کرده

بودم و به عکس فرید نگاه میکردم که صدای زنگ اومد ... می دونستم خودش توجهی نکردم ... درو باز کرد و اومد

تو ... زمزمه وار گفتم : برو بیرون

صدای محزونشو شنیدم : نازنین داری اشتباه میکنی ... من من

-برو ... نمیخوام ببینمت ... نذار بهت بی احترامی کنم

-تو داری اشتباه میکنی

-نمیخوام بهم ترحم کنی ... این کار خیانت به برادرت بفهم ... خیانت ... برو بیرون

-اما من بهت علاقه دارم از وقتی که جلوی چشمم بیهوش شدی ...میخواصت ... یعنی اه لعنتی یه کلمه هم بلد نیستم

حرف بزنم ... دوستت دارم و بدون از روی هوس نیست ...

پشتم بهش بود ... لرزیدم ... نباید می‌داشتتم ... با عصبانیت به سمت آشپزخانه رفتم ... تمام ظرف‌ها را از کابینت در آوردمو به زمین کوبوندم ... جیغ کشیدم: ————— رو
-نامرد اون برادرته تو داری بهش خیانت میکنی
این علاقه نیست هوس ... برو من اگه بخوام به زمانی هم ازدواج کردم هیچوقت تو رو انتخاب نمیکنم ... حالا برو
حس کردم سرم داره گیج میره دستمو به کابینت گرفتم میخواست بیاد جلو نداشتم ...
-برو عقب به من دست نزن چندشم میشه ...
-حالت بد بذار کمکت کنم ...
-تو فقط برو وجودت حالمو بدتر میکنه ...
از کنارش رد شدم سرشو پایین انداخته بود . از آشپزخانه خارج شدم تا اومدم پامو تو حال بذارم از حال رفتم قبل از
اینکه رو زمین بیفتم دستای گرمشو روی کمرم حس کردم و بیهوش شدم ...

سرم سنگین شده بود چشمامو باز کردم رو تخت بودم و پتو روم کشیده شده بود ...
-خدایا چقدر سخته ... منم به انسانم دلم به آغوش گرم میخواد به پناهگاهی که احساس امنیت کنم ... دلم
میخواست سرمو رو سینش بذارم و با آهنگ قلبش به آرامش برم و به خواب عمیقی برم و بعد این مدت به خواب
راحت داشته باشم اما انگار سهم من جدایی و تنهایی ...
قطره اشکی از چشمم چکید ... تمام این واکنش‌ها بخاطر حسی آشنا بود که بعد از این مدت دوباره در وجودم زنده
شده بود آره من بهش بی میل نبودم نزدیک اومدنش قلبم تند میزد ... نظراتش برام مهم بود از نگاه‌های خیرش
سرخ میشدم ... اینو تو وجودم حس میکردم تو این مدت جذب محبتش شده بودم ولی میترسیدم به هوس باشه هم
از طرف اون و هم خودم ...
فکر میکردم تو این مدت که پیشم بوده به هوس زودگذر به سراغش اومده اما اون گفت از اون موقعی که از حال
رفته بودم بهم علاقه پیدا کرده ... باید بهم ثابت میکرد میترسیدم بازم تنها بشم ...
سرم گیج می رفت به سختی بلند شدم ... چراغ‌های پایین روشن بود ... دلم براش سوخت این همه پله منو بغل
کرده تا روی تخت بخوابم که اذیت نشم ... طولی نکشید که حس عذاب وجدان جاشو به بدجنسی داد ...
زمره کردم : وظیفش بود میخواست بهم علاقه نداشته باشه حالا باید بکشه ...
از آشپزخانه صدا میومد ... پوزخند زدم : پس هنوز نرفته چقدر این بشر پرو بود !

از پله‌ها پایین رفتم ... تصمیم گرفتم تا خودشو بهم ثابت نکنه همین رفتارو باهاش داشته باشم باید مطمئن می شدم
هوس نیست ... وارد آشپزخانه شدم دیدم داره مرغ پاک میکنه ... حالتو متعجب نشون دادم ...
-تو هنوز اینجایی!!! ... برو بیرون
توجهی نکرد و به کارش ادامه داد ...
-نمیخوام برام کاری بکنی ... من به کمک تو هیچ احتیاجی ندارم ... از جلوی چشمم دورشو حاضرم بمیرم ولی از تو
کمک نمیگیرم ...
بازم توجهی نکرد و ادامه داد ...

عصبی شدم روی اوپن نشستم و بهش خیره شدم بینم دست بر میداره یا نه پاهامو تکون میدادم ...چشماشو برای چند لحظه روی هم گذاشت و همزمان هم داشت مرغ خرد میکرد که صدای آخش بلند شد نفهمیدم چچور از روی اوپن پایین پریدم ... با کله روی زمین افتادم و ناله کرد ...

-آخ

-نازنین مراقب باش ...

از دستش خون میرفت کف آشپزخانه خونی شده بود با سرعت بلند شدمو به سمتش رفتم ... حواسش به من بود دستشو گرفتم از بچگی با دیدن خون حالم بد میشد و فشارم می افتاد . هنوزم در تعجبم که چرا به حرف پدرم گوش کردمو پرستاری خوندم ... رنگم پریده بود و دستام میلرزید ... به زخم نگاه کردم زیاد عمیق نبود اما نیاز به بخیه داشت ... وسایل پانسمان اوردم تا از خون ریزی جلوگیری کنم تا بخیه بشه ...

-دیدى چى شد ... حالا خوب شد دستتو بریدی . تو که بلد نیستى مرغ پاک کنى چرا با اعتماد بنفسى میایی انجامش میدى . بین چه بلایی سرت دستت آوردی ! حالا مگه این دست حالا خوب میشه ... وای چچوری میخوایی اسلحه دستت بگیری تیر میخوری دیگه.. اصلا این به کنار اگه از خون ریزی بمیری ... دوست داری خون به جگرم کنی ... غش میکنی ضعف میکنی ...

یه ریز صحبت میکردم فکرم کار نمیکرد و هر چی به ذهنم میرسید میگفتم و اون سکوت کرده بود ...

-حالا کی ازت مراقبت کنه ... وای عفونت میکنه باید واکسن بزنی . پاشو بریم درمانگاه ... فعلا خون ریزی نداره اما باید بخیه بزنی ... پاشو بریم ...

میخ من شده بود و لبخند زده بود . نگاهش بوی مهربونی و عشق میداد . دست راستشو آورد بالا و رو صورتم گذاشت گر گرفتم ... مسخ نگاه نافذش شده بودم و واکنشی نشون ندادم . منتظر بودم منتظر حرکت بعدیش ... تمام وجودم و سلول های بدنم اونو صدا میکرد ... به چشماش نگاه کردم نگاهش نامطمئن بود ... ترس داشت . نگاهشو به سمت پایین آورد تا به لبام رسید ... دست زخمیشو هم طرف دیگه صورتم گذاشت و جلو اومد ...
زرمه کرد : دوستت دارم ...

لباشو روی لبام گذاشت ... نفسم گرفت و ضربان قلبم بالا رفت ... بی حس شده بودم چشمامو بستم و گذاشتم وجودم از عشقو دوست داشتن لبریز بشه ... شروع کرد لباشو حرکت دادن همراهیش نمیکردم اما با تمام وجود لذت میبرد . لباش طعم زندگی و عاشق شدن دوباره می داد...

قلبم با سرعت نور میزد . نتونستم بیشتر از این طاقت بیارم دستامو بالا آوردم و روی سینش گذاشتم و به عقب هولش دادم و یه سیلی به صورتش زدم ... می لرزیدم اما دریغ از یک قطره اشک ! تصمیم گرفته بودم دیگه ضعیف نباشم ... چشمامو روی هم گذاشتم تا به اعصابم مسلط بشم . نفس عمیقی کشیدم و گفتم : بلند شو بریم درمانگاه دستت نیاز به بخیه داره ...

قرمز شده بود ولی سکوت کرده بود ... پشت فرمون نشستم و اونم بغلم نشست . خواستم دنده یک بذارم که

دستشو روی دستم گذاشت گرم شدم ...

آروم گفتم : دستتو بردار خواهش میکنم ...

انگشتمو تو هم گره کرده بودم و با استرس تکون میدادم ... تو حال خودم نبودم که دستی روی دستام قرار گرفت

...

-استرس داری؟

-آره اولین باره دارم خانوادتو میبینم توقع داری ریلکس باشم !!!

خنده بلندی کرد و گفت : اروم باش بذار منم رانندگیمو بکنم . استرس تو به منم منتقل میشه

-نمیتونم دست خودم نیست

-تترس من باهاتم . تا منو داری غمی نداشته باش

-خیلی بد شد بدون حضور پدر و مادرت صیغه کردیم . نکنه الان ناراحت باشن؟

-نه نیستن . من که بچه نیستم نازنین ! نا سلامتی 32 سالمها

سوالی تو ذهن مدام در حال چرخش بود . میترسیدم به زبون بیارم ... آخر تصمیم گرفتم که بگم

-فرید

-جانم؟

-آگه یه زمانی پدر و مادرت بفهمن من همسر فرید بودم چی؟

کنار جاده پارک کرد... سرشو رو فرمون گذاشت . نفسای عصبی میکشید ...

-نازنین پدر و مادرم هیچی نباید درباره فرید بفهمن

-بیخشید اما این یه حقیقت و نمیتونیم ازش فرار کنیم ... آگه بفهمن چی؟

-قرار نیست بفهمن اوکی؟

با ناراحتی گفتم : باشه

نفس عمیقی کشیدم . سکوت کردم به بیرون خیره شدم ...

خانواده فرید خیلی خونگرم و صمیمی بودن مخصوصا مادرش !! چهره اش معصومیت خاصی داشت غم تو چشماش

دلمو به درد آورد وقتی بغلم کرد یاد مادرم افتادم گریه کردم ...

-واییییییی هنوز نیومده شروع کرد حداقل بذارین بهم معرفیتون کنم بعد آبغوره بگیرین

وسط گریه به خنده افتادم و یه مشت به بازوی فرید زدم ...

-خوب خوب مامان و بابا ایشون همسر عزیزم نازنین و نازنین جان بابا و مامان هستن

-پسر زحمت کشیدی واقعا . نمیدونم این هوش تو به کی رفته !!! دخترم من اسمم سیمین آگه خواستی منو مامان

سیمین صدا کن

پدر فرید : منم فرامرز پدر این پسر باهوش هستم دخترم

-خوشبختم ... خوشحالم که تو جمع شما قرار دارم و امیدوارم بتونم دختر خوبی براتون باشم

یه چشم غره به فرید رفتم با اون معرفی کردنش !!!! با چشم و ابرو بهش فهموندم که به حسابش میرسم ... داشتم

بهش اشاره میکردم که با صدای خنده ای از جا پریدم . با تعجب به پدر نگاه کردم !!! از بس خندیده بود اشک از

چشماش سرازیر شده بود ...

-امان از دست این جوونا ...
سرخ شدم و سرمو پایین انداختم .
ته صداش خنده داشت : خانوم بچه ها تازه رسیدن حتما خسته ان اتاقشونو نشون بده یذره استراحت کنن و
وسایلاشونو جا به جا کنن ...
تعجب کردم یعنی اجازه دادن منو فربد تو یه اتاق تنها باشیم !!!

آهسته گفتم :هی فربد هی با توام ...
انگار کر شده بود .بازوشو وشگون گرفتم ...

-آخ
مادرش برگشت : چی شد پسرم چرا آخ گفتی ؟
فربد همون جور که به من نگاه میکرد گفت : چیزی نیست پام به پله گیر کرد .
-پسر شیطون باید به رو به روت نگاه کنی
-چشم مادر چشم
ریز خندیدم حقش بود ...

وارد اتاق شدیم و مادرش رو به من کرد و پرسید : دخترم چه غذایی دوست داری ؟
هول شدم ..

-خوب من ... نمیدونم
-مادر چرا فقط از نازنین میپرسی پس من چی ؟

مادر فربد : چقدر حسودی تو پسر !!! دختر گلم تازه دیدم میخوام غذای مورد علاقتو درست کنم . بگو دخترم
-هر چی که راه دستتونه نمیخوام بهتون زحمت بدم
-بگو نازی خانوم تعارف نکن هنوز نیومده اول کار دلبری کن
برای اینکه حرصشو در بیارم گفتم : قیمه دوست دارم مادر جون
مادر فربد : باشه دخترم خوب من برم که خیلی کار دارم

تا درو بست دست به سینه شدم و رو به فربد کردم گفتم : هوی فربد خیلی حسودیا
اومد جلو دستاشو دور کمرم حلقه کرد و سرشو تو موهام فرو کرد و لباسو روی گردنم گذاشت ... دستامو دور
گردنش حلقه کردم و سرمو به سمتش متمایل کردم و چشمامو بستم . داغی نفساش حالمو دگرگون کرده بود . آهی
کشید و گردنمو بوسید و منو بیشتر به خودش فشار داد

-نازنین وجودت بهم آرامش میده ... تو نیمه گمشده منی . کاش جور دیگه ای باهات آشنا شده بودم . عذاب وجدان
و حس بدی دارم . چرا سرنوشت من اینجوریه ! آخ نازنین نمیتونم 1 ثانیه ازت دور بشم ...

صداش میلرزید و بغض مردونه داشت . نفس عمیقی کشید تا آروم بشه ... وقتی به چشماش نگاه میکردم غم بزرگیو
توش حس میکردم به خاطر فرید ! برای خودمم پذیرفتنش سخت بود ولی نتونستم ... یه دختر جوون و بیوه تو این
دنیا بی رحم بدون تیکه گاه تنهایی دوام نیاورد . از طرفی من بهش احساس داشتم و همین باعث شد که باهش
بمونم ...

مادر فرید : بچه ها قصد ندارین بیدار بشین ... شام آمادس
پدر فرید : بچه ها بیاین دیگه روده کوچیکه بزرگه رو خورد . بعدش بلند خندید
خمیازه ای کشیدم . پشتم به فرید بود تکونی خوردم
-فرید پاشو ... وای آبروم رفت همش تقصی تو پاشو دیگه
حلقه دستاشو رو شکم محکتر کرد و گفت : یه ذره دیگه بخواب ... بخواب آفرین دختر خوب
-پاشو فرید تورو خدا ... الان مامانت میگه این دختر چقدر بی حیاس
-نه نمیکه بخواب
اینجوری بلند نمیشد باید یه فکری میکردم . به آرومی برگشتم و به پشت خوابیدم بازوشو آرومتر آوردم بالا و
محکم گاز گرفتم ...
-آخ چرا گاز میگیری ؟
-حقته پاشو دیگه پاشوووووووووو
-باشه دختر تو چرا اینقدر جیغ جیغویی ای بابا ؟
-همینی که هست ... هان چیه پشیمونی ؟
- نه من غلط بکنم
-آهان حالا شد . خودمونیم فرید بابات خیلی شیطون ها
-آره جوونیشو ندیدی . خوب بریم پایین که خیلی گشمنه ...
از پرویش تعجب کردم تا الان میخواست بخوابها حالا گشمنش شد عجب !!!!
دست تو دست هم به طبقه پایین رفتیم ...

-چه خبر فرید ؟ اطلاعاتی درباره نادر و گروهش پیدا کردین ؟
- آره قراره محموله جا به جا کنن . پسره اصلا حرف نمیزد فقط به خاطر خانوادش اطلاعاتو داد ...
-ولی تو که گفتی این راه درستی نیست !
- آره اما خانوادش در خطر بودن و حالا تحت حمایت ما هستن... در صورتی که اون یه جنایت کاره و نیازی به این
کار نبود تازه به نفعش کار کردیم ...
-اوهوم
چند لحظه سکوت کردم ...
- فرید
- جانم ؟
- به مادرت درباره عروسی چی گفتی ؟
و با شرم ادامه دادم : شب اول بعد ازدواجمون من چه جوابی بهشون بدم ؟

آهی کشید و گفت : گفتم که قبلا همسر یکی از دوستانم بودی که توی عملیاتی فوت شده و از روی وظیفه و خدانشناسی نبوده و عاشق شدم . نازنین مجبور شدم گفتن قضیه فرید به صلاح نیست با این کارمون اونا دق میکنن بذار به امید برگشت فرید زندگی کنن و شاد باشن ...

دستم روی شونش گذاشتم : درکت میکنم فرید . فرید برام یه خاطره شیرین کوتاه مدت بود . فرید ما رو سر راه هم قرار داد وگرنه منم از غصه دق میکردم . چندین بار کارم به بیمارستان کشید ... از این حرفا بگذریم درباره مراسم چی ؟ یه مراسم ساده ؟

-آره ... مادرم قبول کرد و گفت من نظرتون احترام میذارم ولی خیلی ناراحت شد ...
- میگی چیکار کنم فرید؟! بخدا دست و دلم نمیره خانواده من هیچکدوم نیست حتی وقتی با فرید ازدواج کردم یه مراسم ساده گرفتیم . من لباس عروس تنم نکردم و حسرتشو هم نمیخورم چون شاد بودم .
-از الان به بعد هم شادی میمونی عزیز دلم . نمیذارم غمی تو دلت راه پیدا کنه و در مورد نادر هم نقشه هایی دارم اون باید تاوان برادرمو ...

چند لحظه سکوت کرد ... نگاهش کردم سرشو پایین انداخت انگار سختش بود جمله رو ادامه بده
-و برادر زاده مو پس بده

دستم روی دستاش گذاشتم و یه لبخند آرامش بخشی بهش زدم ...

روزها گذشت و ما در حضور پدر و مادر فرید عقد کردیم ... تو این مدتی که پیششون بودم عاشق پدر و مادر فرید شدم و ازش خواستم که پیش اونا زندگی کنیم .
اشک شوق تو چشمای مادر دیدم . منو در آغوش کشید و گفت : تو هم مثل دخترم هستی من که دختری ندارم تو جای اونو برام پر میکنی.

یک مراسم ساده که فقط اقوام فرید حضور داشتن . وقتی به حلقه توی دستم نگاه کردم یاد اون زمان افتادم که چه غریبانه فقط در حضور مادرم و شایان و دو دوست دیگه فرید عقد کردیم و حالا خانواده فرید هم بودن ... آهی کشیدمو سعی کردم دیگه به گذشته فکر نکنم ...

زندگی به من لبخند زد و من با دلی پر از عشق و مهربانی دوباره واردسرزمین عشق شدم تا عاشقی کنم و این سر آغاز دوباره برای من بود و پایانی بر ناراحتی ها و غم هایم بود و من تن خسته و رنجورمو به دستهای پر قدرت و گرم فرید سپردم که تکیه گاه شب های تنهاییم باشه ... و این سر آغاز زندگی دوباره بر من بود ...

-ایشالله که خوشبخت بشین ...

-ممنون مرسی لطف دارین ... اوففففففففف فرید خسته شدم خوبه عروسی نگرفتیم وگرنه تعداد 3 برابر میشد

-عزیزم زیاد انرژی تو مصرف نکن گفته باشم ...

غش غش خندید . با مشت کوبیدم به بازوش ...

-بی ادب خجالت بکش حیا کن

-چی چیو حیا کنم تمام زندگی به همیناست

شیطون نگاش کردم

-به کدوماش ؟

-عزیزم نگران نباش شب بهت میگم . عروس که نباید اینقدر هول باشه حیا کن زشته

-پرو

و زبونمو برایش بیرون آوردم ... فرید لبخند زیبایی زد و عاشقانه نگام نکرد .

مادر فرید : همیشه شاد و خندون باشید ... کاش برادرت هم اینجا بود و تو شادیت شریک میشد ...

غم عالم تو دلم ریخت . اما سعی کردم خودمو کنترل کنم . فرید دستمو گرفت و فشار داد ...

پدر فرید : دخترم پسرم خوشبخت بشین . اینم هدیه منو مادرت

-شرمندم کردی پدر جون

رفتم تو بغلش و بوسیدمش . پدرش پیشونیمو بوسید و دست محبت به سرم کشید . فرید هم بغلش کرد

-ممنونم پدر جان ... چرا زحمت کشیدین

پدر فرید : ناقابل پسرم . من فقط خوشبختی شماهارو میخوام ...

مادر هم صورتمو بوسید و آرزوی خوشبختی برامون کرد .

با فرید به طبقه بالا رفتیم . درو باز کرد و با دست اشاره کرد که اول من وارد بشم ...

با ناز نگاش کردم پلک زدم . پامو داخل گذاشتم بلافاصله پشتم اومد و بغلم کرد . به یه دست کمرمو نگه داشت و

با دست دیگش روسریمو برداشت . خودمو بهش تکیه دادم و چشمامو بستم . گردنمو ریز بوسید از ته دل خندیدم

... آروم برگشتم دستامو دور گردنش حلقه کردم لبامو به لباش نزدیک کردم سرمست اومد جلو . حس شیطنت در

من بیدار شد ... عروسک روی کتابخونه رو برداشتم و رو به روی لباش گرفتم . چشماش بسته بود و لباشو غنچه

کردو جلو آورد و عمیق لبای خرسو بوسید . از خنده غش کردم و لبمو گاز گرفتم که صدام بلند نشه ... چشماشو باز

کرد و با تعجب نگام کرد . نتونستم خودمو کنترل کنم و بلند خندیدم ...

- دختره شیطون حسابو میرسم ...

دنبالم کرد پا به فرار گذاشتم ... دنبالم میدوید پام به تخت گیر کرد و افتادم رو زمین ...

-آخ پام

-گرفتمت

شروع کرد به قلقلک دادنم ...

-نکن فرید آخ دردم گرفت ... آخ نکن جون من نکن

دست از قلقلک دادنم برداشتو تو چشمام خیره شد ... تو چشماش خیره شدم و خودمو به دستش سپردم تا تن

خسته ام به آرامش برسه و ضربان قلبم با ضربان قلبش پیوند بخوره ...

اون شب با آرامش کامل هر دو به خواب رفتیم ...

احساس کردم چیزی تو صورتم تکون میخوره ...

-خانومی پاشو دیگه پاشو بین برات چه صبحونه ای درست کردم ... پاشو عزیزم

-آه فرید نکن بذار یه کم دیگه بخوابم نداشتی دیشب راحت بخوابم هی تکون خوردی ...

-پاشو دیگه دلم برات تنگ شده

کلافه پتو از رو خودم کنار زدمو چشمامو باز کردم ...

-میبینم شنگولی خبریه ؟

-آره خبریه داماد شدما ...

یه نگاه بهش انداختم ...

-نه خدارو شکر هنوز سالمی ... داشتم کم کم به عقلت شک میکردم

-بیا خانومی تو دیوونم کردی بیا باهم صبحونه بخوریم ...

-ای شیطون ... زشته جلوی پدرو مادر اینکارارو نکن در ضمن اینجوری لوس میشما

-تترس نمیشی بیا بخوریم که خیلی گشمنه

-بعله دیگه با اون فعالیتی که تو کردی منم باشم گشمن همیشه ...

با چشمای گرد شده نگام کرد : یعنی تو گشنت نیست ؟

-چرا هست بیا بخوریم

حالت تهوع و سرگیجه امانمو بریده بود ...

با خودم زمزمه کردم : نکنه نکنه ...

شک داشتم ولی میخواستم به این اطمینان برسم امکان نداشت!! ماتتو پوشیدم و از خونه بیرون رفتم تا آزمایش بدم

...

از آزمایشگاه اومدم بیرون . چشمام پر از اشک شده بود برگه تو دستم بود میخواستم از خوشحالی جیغ بکشم ...

خدایا شکرت بخاطر بچه ای که بهم دادی بخاطر این هدیه ناز کوچولو ازت ممنونم ... مونده بودم به فرید چجوری

بگم ...

یاد حرفای خانوم دکتر افتادم وقتی بچه اولم سقط شد ...

-دخترم ضربه بدی بهت وارد شده و همین باعث شد بچت سقط بشه . خدا بهت رحم کرد خون ریزیت شدید بود و

رحمت آسب دیده ... برای بچت متاسفم و باید اضافه کنم شاید تا مدت ها نتونی باردار بشی ...

-چی؟؟؟

با بغض ادامه دادم : چند سال خانوم دکتر؟؟؟؟

-بستگی به بهبود رحمت داره چیزی حدود 10 سال یا شاید بیشتر و اینو هم بگم چون بچه اولت سقط شده نباید

تو سن بالا باردار بشی احتمال ناقص شدن بچت 90% هست ...

پوزخندی زدمو گفتم : وقتی همسرم دیگه نیست کدوم بچه ای میتونه بیاد ...

-بابت همسرت متاسفم ناامید نباش تو جوونی و دوباره ازدواج خواهی کرد . برات یه سری قرص مینویسم به موقع باید بخوری بدنت خیلی ضعیف شده ...

-خانوم دکتر ؟

-جانم ؟

-یعنی بعد 10 سال نمیتونم به هیچ عنوان باردار بشم ؟

-نه عزیزم میتونی ولی چون رحمت بخاطر ضربه ها به شدت آسیب دیده توانایی نگه داری تخمک و در نتیجه بچه رو نداره ...

از گذشته خارج شدم ... خدایا معجزه شده . فرید عاشق بچه بود با این که تازه عروس بودم چون سنش بالا بود دلش بچه میخواست چند باری هم گفته بود دوست داره فاصله سنیش با بچش زیاد نباشه تا بتونه باهاش کنار بیاد و درکش کنه ... شاد بود و میتونستم با این هدیه خوشحالش کنم ... هیجان زده بودم و نمیدونستم چطوری این خبرو بهش بدم . تصمیم گرفتم مسیریو پیاده روی کنم و براش نقشه بکشم و سوپرایزش کنم . از جلوی یه قنادی فروشی رد شدم 2 کیلو شیرینی تر گرفتم . از مغازه خارج شدم دستی به شکمم کشیدم و گفتم : کوچولوی مامان تو بگو چجوری باباتو سوپرایز کنم ???

چند تا پوستر بچه گرفتم و چند تا عروسک و ماشین و برف شادی و شمع .

قصد داشتم بهش بگم فردا ستاد نره و باهم بریم دکتر برای سونوگرافی و جنسیت بچه .

به سمت خونه راه افتادم دلم میخواست یه شب عاشقانه در کنار فرید داشته باشم ... پدر و مادر هم رفته بودن مشهد و این فرصت خوبی برای جشن گرفتن و خلوتی عاشقانه بود ... خونه رو با سلیقه درست کردم غذای مورد علاقه شو درست کردم و به سمت اتاقم رفتم ...

نماز شکر خوندم و با خدای خودم رازو نیاز کردم . به ساعت نگاه کردم نزدیک اومدن فرید بود جانمازو جمع کردم به سراغ کمد لباسام رفتم ...

یه پیراهن آستین حلقه ای قرمز آتشین پوشیدم یقه ش خیلی باز بود سفیدی گردن و سینمو نشون میداد و قد پیراهن تا بالای زانوم بود ... صندل مشکی پوشیدم و ناخن های پامو لاک قرمز زدم . موهامو به یه سمت شونه کردم دورم رها کردم . آرایش ملایمی کردم و یه رژ لب جیغ قرمز زدم و با عطر دوش گرفتم ...

به سمت حال رفتم و گل های یاسو روی میز مرتب کردم و به سمت اتاق رفتم ...

تختو از گلبرگ های گل رز پر کردم عطر خوشی کل اتاقو پر کرده بود . سرمست منتظر فرید شدم ...

با صدای زنگ با سرعت به سمت در رفتم ... مزیکو روشن کردم منتظر شدم . از چیزی که میدیدم شوک زده شدم . دستشو تو چهار چوب در گرفتم و خم شد و اون یکی روی زانوهایش گذاشت .

-فرید ...

هول شده بودم و به سمتش رفتم شونشو گرفتم و مضطرب گفتم : فرید فرید چی شده ؟ چه بلایی سرت اومده ؟

به سرفه افتاد

- حرف بزن لعنتی کی این بلا رو سرت آورده ؟

-بیا تو بیا وضع صورتت خرابه ... برو رو مبل بشین برم جعبه کمک های اولیه رو بیارم ...
دستشو گرفتمو به سمت مبل بردم که بشینه ... پای چشمش کیود شده بود و خراش عمیقی روی لبش به چشم می خورد . دستاش خونی شده بود و گونه اش ورم کرده بود ... یه کیسه برداشتمو پر یخ کردم . پنبه برداشتمو آغشته به بتادین کردم و به حال رفتم و کنارش نشستم .
کیسه یخ روی گونش گذاشتم و پنبه رو روی لبش قرار دادم از درد ناله کرد . آروم چشماشو باز کرد . چشماش از تعجب گرد شد و با تعجب نگام کرد . دستشو آورد بالا تو موهام فرو کرد سعی کرد لبخند بزنه ولی درد لبش نمیداشت ...
زرمه کرد : چقدر خوشگل شدی ... میترسم اینطوری نتونم طاقت بیارم و رتت بدم
جدی پرسیدم : چه بلایی سرت اومده ؟
-چیزی نیست با چند نفر درگیر شدم مزاحم یه دختر شده بودن نگران نباش ...
-بین چه بلایی سر خودت آوردی حالا من چجوری ماچت کنم ؟
-چی ؟
-چطوری بوسه کنم با این قیافه درب و داغونت ؟ اینم شغل بود تو انتخاب کردی
-خانم چرا به شغل من گیر میدی
لبخند شیطنت آمیزی زد و گفت : مشکلت بوسیدن عزیزم ؟
-لوس نشو بذار کارمو انجام بدم
بی توجه به حرفم گفت : چه لباس خوشگلی پوشیدی خبریه ؟
-مگه حتما باید خبری باشه تا من خودمو خوشگل کنم
دستاشو دور کمرم حلقه کرد و تو چشمام خیره شد : تو همیشه خوشگلی الان خوشگل تر شدی
تو چشماش عشق و دلدادگیو دیدم . دستشو گرفتم روی شکمم گذاشتم با تعجب بهم نگاه کرد لبخندی زدمو گفتم :
نمیخوای با بچت حرف بزنی ؟
یه لحظه گنگ نگام کرد ...
-شوخی بدی بود نازی
فقط نگاش کردم لبخند زدم ...
چشماشو بست شاید میخواست این جوری بچشو حس کنه . چشماشو باز کرد اشک توش جمع شده بود محکم بغلم کرد دو تا دستامو بالا آورد کف و روشو عمیق بوسید ...
-ازت ممنونم بخاطر هدیه دوست داشتنیت
چشماش شیطون شد
-حالا من چجوری جبران کنم ؟
-نمیدونم خودت چی فکر میکنی ؟
من روی دستاش بلند کرد و به سمت اتاق خواب رفت دستامو دور گردنش حلقه کردم گفتم : حالت خوش نیست
فرید
-نه عزیزم وقتی با توام عالیم

چشمش به تخت افتاد و لبخند زد و چشماش برق زد و نفس عمیقی کشید بوی گل رز مستش کرده بود ...

-فکر همه جاشو کردیا بلا

چشمامو بستم سرمو روی سینش گذاشتمو خودمو به دستاش سپردم ...

تو مطب نشسته بودم . قرار بود فرید هم باهام بیاد ولی صبح بهش زنگ زدن و مجبور بود بره ستاد خیلی ناراحت

بود که نمیتونست باهام بیاد ...

منشی : خانوم خانوم نوبت شماست بفرمایید

-بله مرسی

در زدم ...

خانوم دکتر : بفرمایید

-سلام خانوم دکتر

خانوم دکتر : سلام دخترم بیا تو

برگه آزمایشو روی میز گذاشتم . عینکشو روی چشمش زد و به برگه ها نگاه کرد و گفت : تبریک میگم شما 11

هفتس که بارداری ...

-مرسی

خانوم دکتر : خوب بیا بریم ببینیم جنسیت بچه خوشگلت چیه ؟

لبخندی زدمو بلند شدم و به سمت اتاق دیگه ای رفتم . روی تخت دراز کشیدم و منتظر به دکتر خیره شدم ...

خانوم دکتر : صدای قلبشو میشنوی ؟ نه صبر کن صدای قلبشونو ... عزیزم دو قلو تو راه داری بذار ببینم

اشک تو چشمام حلقه بست تو دلم گفتم : خدایا به خاطر تمام محبتات و هدیه زیبات شکر ...

خانوم دکتر : بذار جنسیت هلو هارو بگم ... چون دو قلوئن ولی این جور که میبینم خدا دو تا دختر بهت داده ...

لبخند زدم فرید عاشق دختر بود خدایا شکرت ...

خانوم دکتر : بیا عزیزم اینم عکسشون . جنسیتشون دقیق مشخص نیست .بازم برای سونوگرافی بیا

-چشم حتما

خانوم دکتر : عزیزم چند تا قرص تقویتی برای خودتو کوچولوهاست مینویسم ...

خیلی مراقب خودت باش بدنت این جور که میبینم ضعیف هست . تو باید خیلی قوی باشی چون دو تا بچه دارن ازت

تغذیه می کنن باید حواست باشه . دفترچتو بده ... دفترچه رو بهش دادم ...

خانوم دکتر : برنامه غذایی باید مقوی باشه سعی کن غذای حاضری مثل پیتزا و از جمله اینها کمتر بخوری اینا برات

مثل سم میمونه و غذای خونگی برات عالیه . خوب این توصیه هارو جدی بگیر و این قرص ها رو سر وقت بخور .

برات قرص آهن نوشتم حتما بخور کم خون هستی و همین طور غذاهای خون ساز مثل جگر حتما بخور ... استرس

برات خوب نیست 1 ماه دیگه هم بیا به نگاهی به کوچولو هات بندازم . بازم تکرار میکنم خیلی مراقب خودت باش

رحمت ضعیف شده و توانایی نگه داری دو تا بچه رو نداره . وسیله های سنگین به هیچ عنوان بلند نکن سعی کن

زیاد از پله بالا و پایین نری اینارو حتما رعایت کن . چند لحظه سکوت کرد و ادامه داد : ببین میخوام باهات صادق

باشم ... خوب احتمال اینکه به بچت از بین بره زیاد ... اینارو رعایت کن به خودت فشار نیار حتی از توالد فرنگی

استفاده کن . زیاد خم و راست نشو و در ضمن روابط زناشویت نباید زیاد عمیق باشه که به رحمت فشار نیاد ... اون هم به بچه هات آسیب می زنه هم به خودت ! امیدوارم اتفاقی نیوفته اگه به این نکاتی که گفتم توجه کنی و انجامش بدی احتمالش کم میشه و تا چند ماه دیگه دو قلو هات تو بغلتن ... راستی سابقه دو قلو زائی تو خانوادتون داشتن ؟
- نه خانوم دکتر

خانوم دکتر : خدا خیلی دوست داره . خوب بیا اینم دفترچت تکرار میکنم داروهاتو سر وقت بخور
- چشم خانوم دکتر حتما رعایت میکنم ... مرسی خداحافظ
خانوم دکتر : خدانگهدار

کلید روی در انداختم ... خیلی خسته شده بودم یه قسمتی از مطب مجبور بودم پیاده روی کنم . خودمو روی مبل پرت کردم دستمو روی شکمم گذاشتم و گفتم : کوچولو ها امشب باباتونو سوپرایز میکنم ...
سرخوش لبخندی زدم . صدای زنگ تلفن بلند شد ...
- اوففففف نمیدارن یه لحظه آروم باشم
به سمت تلفن رفتم و جواب دادم
- بله بفرمایید
- الو نازنین . منم فرید
- سلام عزیزم خوبی ؟ خسته نباشی
- سلام نازنینم برام یه ماموریتی پیش اومده نمیتونم خونه بیام ... با چند تا از بچه ها میرم . نگران نباش به مامان و بابا هم بگو . مراقب خودت و کوچولومون باش
- صبر کن فرید ! یعنی چی ؟ چه ماموریتی ؟ بهم بگو
- عزیزم سری نباید بگم فقط مراقب خودتون باشین دوستت دارم
- یه جووری صحبت میکنی انگار قرار نیست برگردی ... فرید ؟
- جانم ؟

- میشه نری ؟ به دلم بد اومده حس بدی دارم نمیشه یکی دیگه جات بره ؟
- نه عزیزم خودم حتما باید برم نگرانم نباش مراقب خودم هستم ... عزیزم منو صدا میکننن باید برم از دور
میوسمت خداحافظ

- خداحافظ
گوشی تلفن روی سینم گذاشتم چشمامو بستم و زمزمه کردم : دوستت دارم تو همه وجود منی مراقب خودت باش
...

مادر فرید : دخترم خبری از فرید نشد ???

- نه مادر جون دارم دیوونه میشم

مادر فرید : نه دخترم نگران نباش استرس برای بچت خوب نیست یادت رفت خانوم دکتر چی بهت گفته
- چی کار کنم مادر جون دست خودم نیست دلشوره نمیداره آرامش داشته باشم

مادر فرید : بیا دخترم این گل گاو زبون بخور استرس تو از بین میبره امیدت به خدا باشه ... امانتی فرید پیش تو با از خودت و بچت مراقبت کنی ... برم برات یه چیزی درست کنم بخوری رنگ به رو نداری ...

-ممنونم مادر جون

پدر از اتاق اومد بیرون ...

پدر فرید : خوبی دخترم ؟

-قبول باشه ... بله خوبم ...

-قبول حق باشه آروم باش برو یذره استراحت کن تا برات یه چیزی بیاره بخوری برو دخترم

-چشم

آروم به سمت اتاق رفت . روی تخت دراز کشیدم حتی به پدر و مادر نگفتم دو قلو باردارم میخواستم اولین نفری که بدون خود فرید باشه ... سونوگرافی هم نرفتم . دلم براش تنگ شده بود . سرنوشت قصد نباش به زندگیم آرامش نشون بده

-بی معرفت کجایی ؟؟؟ 1 ماه ازت بی خبرم ... چطور دلت اومد منو بچه هاتو تو بی خبری بذاریو بری... میدونی هر دو تا شون دخترن ... دختری که لحظه شماری میکردی تو بغلت بگیریش ... با اومدن این دو تا گل خوشبختیمون داشت کامل میشد که رفتی ... حداقل یه زنگ بزنی از دوریت دق کردم حداقل بخاطر دخترات یه خبر بده ... دلم آشوب زودتر برگرد و منو از عطر وجودت سیراب کن ...

خدایا نمیخوام دوباره گذشته تکرار بشه ... دیگه ظرفیتشو ندارم ...

اینقدر اشک ریختم تا به خواب رفتم ...

مادر فرید : دخترم پاشو بیا فرید زنگ زده ... میخواد با تو حرف بزنه ...

نمیدونم چطوری خدمو به تلفن رسوندم

-الو فرید عزیزم کجایی ؟

پدر و مادر با لبخند اتاقو ترک کردن

-عزیزم فرید یه چیزی بگو ... بی معرفت نمیگی از دوریت دق میکنم

-سلام نازنینم چطوری ؟ حال بچم چطوره ؟ چرا اینقدر بی تابی گلم ؟

-بی معرفت 1 ماه رفتی نمیگی من نگران میشم ... ما خوبیم تو خوبی ؟ کجایی ؟

-منم خوبم تو یه مسافر خونه وسط جاده ام

-اونجا چیکار میکنی ؟ این بود ماموریتت ؟!!!

-نازی من بهت یه دروغی گفتم بخاطر بچمون ... چون استرس برات خوب نبود مجبور شدم ...

سکوت کرد

-بگو فرید

-این ماموریت همونی بود که قرار بود محموله ای از طرف نادر و گروهش جابه جا بشه ... نادر توی آتش سوزی

کشته شد

چی؟؟؟؟

-تو به عملیات در حین فرار کامیون حاوی مواد آتیش گرفت و نادر تو اون کامیون بود . سعی کردیم نجاتش بدیم ولی خیلی دیر شده بود

تمام خاطراتی که با نادر داشتم مثل یه فیلم جلوی چشمم رد شد هیچ خاطره خوبی ازش نداشتم اما مرگش دلمو به درد آورد . قطره اشکی از چشمم چکید .

-نازی من باید برم دوباره زنگ میزنم ... دوستت دارم خداحافظ
-خداحافظ

به فکر فرو رفتم ... فکر میکردم وقتی میمیره خیلی خوشحال میشم ولی برعکس بود حس بدی داشتم توی تنهایی به خاک سپرده میشه و مرگ دردناکی داشت این عاقبت بدجنسی و بدی هاش بود که در حق من و خانوادم کرده بود ...

تو خواب ناله میکردم

-نه فرید نرو

-اما من باید برم . برم پیش فرید

-نه تو رو خدا منو تنها نذار ... من بدون تو میمیرم ... بچه ها تو تنها نذار خواهش میکنم

-دستمو بگیر نازنین نذار برم

-دستتو بده فرید الان نور میاد ... زود باش

تا اومدم دستشو بگیرم از خواب پریدم

-_____ه

عرق سردی روی بدنم نشسته بود . ناله کردم ... این چه خوابی بود اشک ریختم ...

-خدایا خسته شدم

سرمو توی دستام گرفتم تا آروم بشم گرسنم بود . اشتها زیاد تر شده بود . بلند شدم تا چیزی بخورم و از فکر و خیال در پیام ... نون و پنیری درست کردم تا اومدم بخورم در به صدا در اومد ... یه لحظه ترسیدم این موقع شب کی میتونه باشه . نکنه دزد باشه !!!

می لرزیدم چاقو برداشتم تا اگر دزد کاری کرد از خودم دفاع کنم ... سایه اش لحظه به لحظه بهم نزدیک میشد به سمت یخچال اومد چون تاریک بود متوجه من نشد . آروم به سمتش رفتم چاقو به سمتش گرفتم تا اومدم تو پهلویش فرو کنم برگشت و چاقو تو دستاش محکم گرفت و ناله کرد ...

-آخ

-فرید !!!

لبخند زد و دستشو عقب کشید چاقو از دستم افتاد با لذت بهم نگاه میکرد . رفتم جلو دستمو روی صورتش گذاشتم و با پشت دست نوازشش کردم ریشش بلند شده بود و خستگی از چهرش پیدا بود .

با بغض گفتم : کجا بودی ؟ نگفتی از دوری و بی خبریت میمیرم . حداقل به فکر بچت باش من به جهنم اگه اتفاقی برات می افتاد من چه جوابی بهش میدادم ...

-نازی بیخیال شو

-نه نه باید بگی من تا صبح از فکر و خیال دق میکنم دوست داری بچه هات آسیب ببینن ؟

-باشه بابا از دست تو . به خاطر وجود خودت تعریف میکنم

دستمو دور گردنش انداختمو گوشو بوسیدم ... تا اومدیم بریم تو اتاق پدر و مادر اومدن ... فرید اشاره کرد که برم تو اتاق ... منم رفتم تا تنها باشن ...

خوشحال بودم دیگه هیچ فاصله ای بینمون نبود فرید پیشم بود و اون خواب فقط یه خواب بود . نیم ساعت گذشت ...

-اوففففففففففففف مگه ول میکردن

خندیدم ...

-خودت پس فردا که پدر شدی درکشون میکنی ... خیلی نگران بودن

-راست میگى تقصیر خودمه خودمه یه خبر بهتون ندادم چشم انتظار بودین ...

عاشق درک و خود داریش بودم بخاط من که اذیت نشم زنگ نزده بود تا کمتر نگران باشیم تمام تقصیرارو گردن خودش انداخته بود ... با اینکه یکی از دوستاش بهمون خبر میداد که فرید سالمه اما تا صداشو نمیشنیدیم آروم و

قرار نداشتیم ...

-نازیبیبی

-جانم ؟

-کجایی دختر ؟ چرا جواب نمیدادی ؟

-داشتم فکر میکردم ...

رو تخت دراز کشیدم لبخند شیطونی زدم پشتش به من بود دستشو گرفتم و بهو کشیدم افتاد رو تخت ...

-نکن دختر اگه روت افتاده بودم چییبی ؟

کنارم دراز کشید روش نیم خیز شدم چشماش برقی زد ... از نگاهش خوندم که چی میخواد سرشو کم کم آورد جلو

... تا خواست لبامو ببوسه انگشتمو رو لباش گذاشتم . با تعجب نگام کرد ...

-باید تنبیه بشی . در ضمن اول تعریف کن بینم اونجا چیکارا کردی موقعیتت چطور بوده بعدش شاید یه چراغ

سبزی بهت دادم ...

بلند خندیدم ...

آروم گفت : نامرد

-چیزی گفتم عزیزم ؟

-نه نه هیچی نگفتم ...

نیاز به آرامش داشتم سرمو روی سینش گذاشتم . دستشو تو موهام فرو کرد ...

-صبح یکی از بچه ها بهم زنگ زد و گفت عملیاتی که مدت ها در انتظارش بودی حالا باید انجام بشه ... محموله رو

دارن منتقل میکنن ... تعجب کرده بودم خیلی زودتر از زمان تعیین شده دست به کار شده بودن و محموله ر جا به

جا میکردن ... مشکوک شدم . سریع رفتم ستاد خودت که یادت هست چقدر هول شده بودم نباید 1 ثانیه وقت تلف

میکردیم و سریع وارد عملیات شدیم ...

وقتی رسیدیم بچه ها گفتن نادر سرپرست گروه شده بدون خبر دادن سریع به سمت سیستان و بلوچستان رفتیم ...
قرار بود محموله اونجا صادر بشه ما مجبور بودیم تو جاده کمین کنیم اگر تو شهر میمونیم از خیلی کارا عقب
میفتادیم برای همین بود نتونستم بهت زنگ بزنم خبری از خودم بهت بدم ... تو یکی از تعقیب و گریزا نادر منو دید
. بدجور شوکه شده بود مثل یه مجسمه وایستاده بود و من با نفرت نگاهش میکردم ... نازی اگه نرفته بود معلوم نبود
چه بلایی سرش میوردم شانس آورد همکاراش به دادش رسیدن ...
پوزخندی زد : فکر کرده بود من فریدم ...

سوار کامیون شدن ما هم تعقیبشون میکردیم تا اینکه کامیون منفجر شد ... علتو جستجو کردیم بین محموله ها مواد
منفجره هم جاسازی شده بود اون مواد به دمای زیاد و تکون های شدید حساسن و چون سرعتشون زیاد بود و
همینطور دست انداز باعث شد مواد منفجر بشه . نتونستیم هیچکدومشونو نجات بدیم از جنازه هاشون هیچی باقی
نمونده بود ... بقیه افراد دستگیر کردیم و حالا داریم روی گروه اصلی کار میکنیم
سرم هنوز روی سینهش بود ناراحت بودم بخاطر پدرم بود که سرنوشت نادر اینجوری شد بخاطر کمبود محبت !!! دلم
براش سوخت میتونست سرنوشتش جور دیگه ای باشه ولی ...
آهی کشیدم سرمو بلند کردم فرید خوابیده بود پتو روش مرتب کردم و پیشونیشو بوسیدم و کنارش دراز کشیدم ...
کم کم چشمام گرم شد و به خواب رفتم ...

-فرید حاضری بریم ؟

صدایی نیومد ...

-فرید کوشی ؟

بازم جوابمو نداد . نگران شدم به سمت اتاق رفتم سنگین شده بودم شکمم بالا اومده بود و به سختی حرکت میکردم
...

-فرید

در اتاقو باز کردم . تعجب کردم فرید تو بالکن داشت به یکی علامت میداد رفتم جلوتر تا ببینم کیه که اینجور داره

براش بالا و پایین میپره . یه دختر پایین ایستاده بود و اشاره میکرد بره پایین !!!

صدای فریدو شنیدم خودمو پشت پرده پنهان کردم . یه نگاه به داخل اتاق کرد ...

-سحر از اینجا برو من ازدواج کردم

سحر : فرید بیا پایین وگرنه میام بالا بهش میگم نامزدتم

-اون نامزدی نبود من قبولش نداشتم فقط یه حرفی بین مادرامون بود

سحر : پس من بودم که میخندیدم ! من بودم که بغلت میکردم ! من بودم که ...

نذاشت ادامه بده ...

-ساکت شو آبرومو تو محل بردی اگه اصرارای بیش از اندازه مامان نبود هیچوقت تن به اینکار نمیدادم

سحر : فرید تو مال منی تو هنوز نامزد منی فکر کردی رفتم خارج همه چی تمومه آره ؟ هرکاری دلت خواست

کردی

چند لحظه سکوت کرد و دوباره ادامه داد : برای همین ازت خبری نبود برای همین مامان ناراحت بود ... خیلی
عوضی هستی تو لیاقت منو نداری

-سحر من از اولم بهت گفته بودم بهت علاقه ای ندارم ... ما از بچگی باهم بزرگ شدیم تو مثل خواهر من میمونی...
به زور اومدی جلو

سحر : من به زور اومدم !!! من دختر خالتم نفهم هنوز حرف زدن یاد نگرفتی ... الان حالت میکنم زوری یعنی چی !
تو هنوز نامزد منی حلقه ات هنوز دستمه رفتی زن گرفتی

-سحر اینکارو نکن نازنین حاملس ... به بچش آسیب میرسه ... تو رو خدا بعدا باهم صحبت میکنیم ...
سحر : به به زود هم دست به کار شدین خوبه خوبه
-سحر زشته همین کارات بود مارو از هم دور کرد !!!
فربد گوشیشو در آورد ...
- سحر برو!!
سحر : ...
-از اینجا برو من با خاله صحبت کردم اونا هم از اول راضی نبودن بخاطر تو مادر من جلو اومدن ...
سحر : ...
-چرا نمیخوای قبول کنی من بهت علاقه ای ندارم
سحر : ...
-بس کن اگه بخاطر وضعیت نازنین نبود الان رفتار بدتری باهاش داشتم ...
سحر : ...
-نه بخدا تحقیرت نمیکنم بعدا باهم صحبت میکنیم
پاهام بی حس شده بود چرا فربد اینارو ازم مخفی کرده بود .. روی زمین نشستیم بقیه حرفاشونو نمیشنیدیم چشمامو
بستم قطره اشکی از گوشه چشمم پایین افتاد ... بلند شدمو به سمت دستشویی رفتم ... درو قفل کردم!
یاد حرفاشون افتادم ...
(سحر : تو هنوز نامزد منی حلقه ات هنوز دستمه رفتی زن گرفتی ...
-سحر اینکارو نکن نازنین حاملس ... به بچش آسیب میرسه ... تو رو خدا بعدا باهم صحبت میکنیم ...)
برای فرار از سحر به سمت اومد و فقط بخاطر بچه هاش این همه تلاش میکنه !!!
صداش تو گوشم زنگ میزد ...
(- بعدا باهم صحبت میکنیم ... بعدا باهم صحبت میکنیم ... بعدا باهم صحبت میکنیم ...)
قرار بود باز همدیگرو ببینم ... خدایا انگار من به دنیا اومدم که همش اشک بریزم ... نمیدونستم باید چیکار کنم
!!بی تفاوت باشم ! ازمزه کردم : گه فربد خیانت کنه چی ؟ همین که ازم مخفی کرد خودش ...
ولی اون به سحر گفت که دوسش نداره ... اما اون دختر خالش ...
(سحر : پس من بودم که میخندیدم ! من بودم که بغلت میکردم ! من بودم که ...)
-یعنی یعنی لبای فربد برای یکی دیگه هم خندیده ! دستا برای یکی دیگه هم باز شده ! تو آغوشش یه دختر دیگه
هم رفته ! ... نه نه

فرید من اینجوری نیست نیست ... اون بهش علاقه نداره خودش گفت ...
حالت تهوع داشتم اما خودمو کنترل میکردم ... خدایا کمک کن تصمیم درست بگیرم ...

از دستشویی خارج شدم روی مبل نشستم ... نمیدونم چند دقیقه گذشته بود که فرید با عجله از اتاق بیرون اومد ... به سمت اومد بهم خیره شدید جلوی پام زانو زد و دستای سردمو تو دستاش گرفت . با نگرانی گفت : نازنینم چی شده ؟ چرا دستات سرد ؟ چرا رنگت پریده ؟
سعی کردم لبخند بزنم ...

-چیزیم نیست فشارم پایین افتاده با یه آب قند حالم خوب میشه نگران نباش ...
سریع بلند شد و به سمت آشپزخانه رفت و با یه لیوان آب قند برگشت ... لیوانو به دستم داد صدای زنگ موبایلش بلند شد بادیدن شماره اخماش تو هم رفت ... به سمتم چرخید ...
-نازنین جان من نمیتونم باهات دکتر پیام باید خودت بری
-چرا نمیایی ؟ اتفاقی افتاده ؟

چند لحظه مردد نگام کرد امیدوار بودم بهم بگه اما جوابش آب پاکبو رو دستم ریخت
-یه کار تو ستاد برام پیش اومده
پوزخندی زدمو گفتم : باشه برو مثل دفعه قبل ...
-بیخشید اما مجبورم با آژانس برو ...
-باشه ...

لبخند زد و با شوق گفت : چند هفته دیگه بچه هام تو بغلمن ...
فط سرمو تکون دادم فهمید ناراحتم ولی هیچ واکنشی نشون نداد ... بلند شد و به سمت در رفت ...
-کاش مامان اینا خونه بودن نگرانم نازنین ...
سرم پایین بود

-نمیشه که مامان اینا همیشه پیشم باشن ...
دوباره صدای زنگ گوشیش بلند شد با حرص چشماشو بست و زمزمه کرد: لعنت به تو
احساس کردم آخرین باریه که میبینمش بلند شدم به سمتش رفتم ...
-فرید

تا برگشت دستامو دور گردنش حلقه کردم و لباسو محکم بوسیدم ...
دستی به سرم کشید : کارم تموم شد زود میام مطب خداحافظ
-خدانگهدار

-گوشیت همراهت باشه باهات تماس میگیرم
درو بستم و اشک ریختم ...

-نباید میرفتی ... نباید میرفتی ... لعنتی آخرش این بود میومد بهم واقعیتو بهم میگفت ... چیکارت میکردم مگه
چیکارت میکردم فرید ...

چرا باهام روراست نبودی ؟ چرا ازم پنهانش کردی ؟ آخه چرا ؟ تو که منو دوست داشتی خدایا چرا چرا ؟

فربد با این کارت نشون دادی چیزی بیشتر از نامزدی بینتون بوده لعنتی ... خیلی بی معرفتی خیلی بی معرفتی ... این حق من نبود...

چمدونمو بیرون آوردم ... چند دست لباس برداشتم . بعد از اون به سمت میز تحریرم رفتم . کاغدی برداشتم و شروع کردم به نوشتن ...

سلام غریبه آشنا یا آشنای غریبه من

با اینکه مدتی با هم بودیم نشناختمت ! من از اولش باهات صادق بودم و در کمال صداقت کل گذشتمو برات تعریف کردم و هیچ چیز یو ازت پنهان نکردم اما تو مسائلیو ازم پنهان کردی که باید همون روز اول بهم میگفتی !!! با این حال من بهت خرده نمیگیرم تو حق داری با کسی باشی که دست مردی بهش نخورده باشه و تو اولین مرد باشی این حق تو بود ... من میرم و این فرصتو بهت میدم میدونم که میتونی منو به زودی فراموش کنی ... برای همیشه میرم که به خاطر چیزی منو نخوایی و خودمو بخاطر خودم بخوایی ... میرم تا فرصتی داشته باشی که بتونی با اون کسی که میخوایی باشی ... نگران من هم نباش البته امروز فهمیدم تو علاقه ای بهم نداری و فقط از روی وظیفه و یا حس ترحم و انسان دوستی باهام بودی ...

امیدوارم بخاطر بچه هات از دستم ناراحت نباشی ... تو میتونی دختر مورد علاقتو پیدا کنی و صاحب بچه بشی اما من نمیتونم ... اینا یادگاری از تو و خاطرات تو برام هست ... بهت قول میدم ازشون تا پای جونم مراقبت کنم و نذارم کمبودی احساس کنن ...

به خدا می سپارم و برات آرزوی خوشبختی میکنم ...

دوستت دارم

نازنین ...

نامه رو روی تخت گذاشتم . تختی که شاهد شبای عاشقانه (نه ... نه ... اون منو دوست نداشت عشقی به من نداشت فقط عشق یک طرفه از طرف من بوده !) ...

به آژانس زنگ زدم ... یه عکس از فربد و یه عکس از پدر و مادر برداشتم و تو کیفم گذاشتم ... دلم خون بود که نمیتونم پدر و مادر که برام هیچی کم نداشتن برای بار آخر ببینم در آغوشم بگیرم ... به چمدون نگاه کردم این وسایل با پول فربد خریده شده ! چمدونو با خودم نبردم قبل از اینکه از خونه خارج بشم به داخل خونه نگاه کردم با اشک و بغض به تک تک جاهاش که برام خاطره داشت نگاه کردم سعی کردم بغضی که داشت خفم میکردو رد کنم نفس عمیقی کشیدم و خارج شدم ...

زمزمه کردم : خداحافظ عشق من ...

خداحافظ بهترین روز های زندگیم ...

خداحافظ لحظه های ناب تکرار نشدنی ...

خداحافظ نیمه گمشده من ...

-سلام مامان

...

-خوبم ... نازنین هم خوبه ...

...

-مامان سحر برگشته ... مگه با خاله صحبت نکردی مگه تمومش نکردی ؟

...

-نمیدونم خل شده میخواد به نازنین همه چیو بگه . الان موقع وضع حمل نازی ... اگه اتفاقی برای خودش و بچه ها بیفته چی ... به جون بچه هام قید فامیل بودنو میزنم ... از من گفتن بود .

...

-مادر من همش تقصیر شماست با اون انتخابت ! خودت هم خوب میدونستی سحر چچور دختر بود ولی با این حال بازم انتخابش کردی ...

...

-حالا میگی چیکار کنم ؟

...

-نه مادر من دختره زده به سرش دیوونه شده ... از اولش هم عقل درست و حسابی نداشت چه برسه به حالا

...

-نمیدونم یه کاریش کن دیگه نمیخوام ببینمش

...

-من نازنینو دوست دارم بدون اون میمیرم ... اگه اتفاقی برایش بیفته لا اله الا الله

...

-باشه سپردمش به شما

...

-خداحافظ

به مطب زنگ زدم ... نازنین اونجا نرفته بود تعجب کردم ! به سمت خونه راه افتادم . نمیدونستم چرا دلشوره داشتم .

نکنه برایش اتفاقی افتاده ! تا رسیدن به خونه هزار تا فکر و خیال کردم ...

تا رسیدم بلافاصله درو باز کردم با دیدن چمدون کنار در کلید از دستم افتاد ... رنگم پرید ... صداس کردم

-نازنین ؟

صدایی نیومد

-نازنین کجایی ؟

دستام میلرزید ... به سمت اتاقمون رفتم ... نکنه سحر بهش چیزی گفته !!

-نازنین ...

کتفم درد میکرد ... سرم سنگین بود ... چشمامو به سختی باز کردم جلوم دیوار سفید بود . یاد نگاه غمگین و اشکی نازنین افتادم . قطره اشکی از گوشه چشمم پایین افتاد . یاد نامه اش افتادم ...
(اما تو مسائلیو از من پنهان کردی که باید همون روز اول بهم میگفتی !!!)

-کاش بهت گفته بودم ..

(تو حق داری با کسی باشی که دست مردی بهش نخورده باشه و تو اولین مرد باشی این حق تو بود)

- تو از برگ گل لطیف تر بودی . بودن با تو آرزوم بود ... کجا رفتی حالا من کیو بغل کنم ؟ سرمو روی سینه کی بذارم تا با ضربان قلبش آرامش بگیرم ...

(میدونم که میتونی منو به زودی فراموش کنی)

- لعنتی من نمیتونم فراموشت کنم نمیتونم نرو من بدون تو میمیرم ...

(نگران من نباش)

-کجایی ببینی دارم از نگرانی نابود میشم ...

(امروز فهمیدم تو علاقه ای بهم نداری)

-نه نگو من عاشقت بودم عاشق همه وجودت . تو برام منبع آرامش بودی . شده بودی روح و جسمم ... حالا من

چجوری بدون تو زندگی کنم چجوری ؟

(فقط از روی وظیفه و یا حس ترحم و انسان دوستی باهام بودی ...)

-چرا همچین فکری کردی تو نفس من بودی ... نمیدونم کدوم رفتارم باعث شده همچین فکری بکنی ...

(بخاطر بچه هات از دستم ناراحت نباشی)

-بچه هام با تو معنا پیدا میکنن فقط با تو ...

(تو میتونی دختر مورد علاقتو پیدا کنی و صاحب بچه بشی)

-دختر مورد علاقم تو بودی ... نیمه گمشده من تو بودی ...

-پیدات میکنم عمرم پیدات میکنم حداقل برای زنده بودنم ! تو مال منی ... تو هست و نیست منی ... نمیذارم رفیق

نیمه راه بشی ... میام پیدات میکنم و دیگه نمیذارم از پیشم بری ...

به سرعت از جام بلند شدم ... به درد کتفم توجهی نکردم سوزن سرم از دستم بیرون آوردم ... خون از دستم بیرون

زد بازم توجهی نکردم نباید وقتو از دست میدادم ... باید هرچه زودتر پیداش میکردم ...

بابا تو اتاق اومد با تعجب به حرکات دیوانه وارم نگاه میکرد ...

-فرید چیکار میکنی ؟

-بابا باید برم دنبال نازنین باید برم

-پسر تو حالت خوب نیست کتفت ضربه شدیدی خورده سرت شکسته ... نگاه کن با دستت چیکار کردی آرام باش

اینجوری کارو خرابتر میکنی بشین باید باهم صحبت کنیم ...

بهش نگاه کردم جدی بود ... هیچوقت رو حرفش حرفی نزدم ...لبه تخت نشستم ...

-بذار بگم پرستار بیاد اینجوری نمیشه باهات صحبت کنم ... از دست داره خون میره . میشینی و جایی نمیری

فهمیدی ؟

فقط سرمو تکون دادم ...

-حرف نباشه دختر دسته گلمو از خودت روندی حفته ... حالا که رفته فهمیدی چه حماقتی کردی

-بابا کمکم کنین خواهش میکنم ...

نمیدونم تو چشمام چی دید که لبخند زد ...

-چه کنم که اولادمی اون یکی که پر زد و رفت حالا تو موندی ولی به یه شرط ...

-چه شرطی ؟

-اول تکلیف دختر خالتو مشخص کن اونم به طور کامل ... شیرفهم شد ؟

از خوشحالی فقط تونستم سرمو تگون بدم ...

-حالا استراحت کن باید انرژی داشته باشی تا فکرت کار کنه ... هر چیزی که مربوط به نازنین میشه به من میدی ...

یه لحظه ترسیدم اینجوری شاید به فرید میرسیدن ... باشه ای گفتم که خودم نشنیدم ...

-فعلا استراحت کن من دوباره برمیگردم ... دیوونه بازی هم در نیار خداحافظ

-خدانگهدار

زمزمه کردم : پیدات میکنم عزیزم دیگه نمیذارم غمی تو دلت کوچولوت راه پیدا کنه ...

از طرفی میترسیدم که نتیجه این جستجو به فرید ختم بشه ...

سرهنگ و شقایق!

-اه پس چرا هیچی پیدا نمیکنم هیچی

سرمو بین دستام گرفتمو نالیدم ...

-خدایا داره دیر میشه داره دیر میشه ...

دوباره اشکام در اومد تو این مدت بغض مهمون همیشگی بود ... هیچی نتونست کمکم کنه حتی شغلم !!! حتی پدرم

!!! هیچکس هیچکس ... اعصابم بهم ریخته بود ...

یک هفته گذشته بود یه هفته بود که نازنینمو ندیده بودم یه هفته میشد که نفس کشیدن برام سخت شده بود آرامش

نداشتم ... دوست داشتم سرمو بکوبم به دیوار تا راحت بشم و از این زندگی نکبت بار راحت بشم ...

یاد دعوا بین مامانو خاله افتادم ... به خاطر حماقت های خودم باعث کدورت بین خانواده ها شدم ... خیلی عجیب بود

خاله اون موقع به ظاهر قبول کرده بود که نامزدی بهم خورده ولی ظاهرا قبول کرده بود!

(سحر : خیالت راحت شد فرید خان ... اون دختره پاپتی تو رو از من گرفت ...

-حرف دهننتو بفهم ...

سحر : تو مال من بودی مال من ... حالا هم بهتر شد خودش با پای خودش رفت حالا دیگه مال منی ... میتونیم از نو

بسازیم فرید ...

اومد جلو خواست دستاشو دور گردنم حلقه کنه دستاشو با انزجار پس زدم ... به روی خودش نیاورد و ادامه داد : من

همه چیو نادیده میگیرم و به خاطر اشتباهت میبخشمت چون هنوز بهت علاقه دارم ...

از حرص زیاد دستمو مشت کرده بودم و صورتتم قرمز شده بود ... سحر بدون توجه به حالو روزم یه ریز حرف میزد

... از کوره در رفتم و فریاد کشیدم : درست صحبت کن ... کدوم علاقه هان ؟ تو منو بخاطر پول و موقعیتم میخوایی

... اگر چیزی نمیگم فکر نکن کوتاه اومدم یا علاقه ای بهت دارم نخیر دختر خانم بخاطر حرمت فامیلی که بینمون بود هیچی نمیگفتمو سکوت میکردم ... فکر میکنی از کارات خبر ندارم ...
خاله و مامان اومدن تو اتاق ... خاله با تعجب نگاه میکرد حواسم بهشون ظرفیتم تو این مدت پر شده بود ... دیگه آرامش نداشتم احساس میکردم یه چیزی گم کردم ...
ادامه دادم : از ارتباطت با پسرای دیگه ... با سعید !!!
رنگش پریده بود و دستاش میلرزید بدون توجه به حالو روزش ادامه دادم : فکر کردی با اون کارت میام باهات ازدواج میکنم تویی که روح خرابه تویی که فرق بین عشق و هوس نمیدونی ... برو تا چیزی بیشتر بهت نگفتم ...
تا به خودم اومدم دیدم بیهوش شده و خاله جیغ میکشه ...
خاله : چیکارش کردی فرید ؟ دختر دسته گلمو ببین ... تو لیاقت عشقشو نداری ...
خواستم بلندش کنم جیغ خاله نداشت ...
خاله : بهش دست نزن فقط ازش فاصله بگیر ... ما دیگه باهم کاری نداریم ... من دیگه خواهر و خواهرزاده ای ندارم ...

با تلاش زیاد سحر بهوش اومد و برای همیشه از ایران رفتن !!!
(

سرمو بلند کردم یه موبایل زیر میز بود ...
با سرعت بلند شدمو به سمتش رفتم ... برداشتمش موبایل نازنین بود !!!

اشک میریختم و به فرید فکر میکردم ...

-خانوم ...

-بله ؟

-رسیدیم

-آهان بله مرسی چقدر میشه ؟

-قابل نداره خواهرم

-ممنون بفرمایید

-7000 تومن

پیاده شدم ... دستمو روی زنگ گذاشتم ... صدای شقایق توی گوشم پیچید ... سرمو انداختم پایین تا تو آیفون تصویرمو نبینه ...

یه لحظه پشیمون شدم میخواستم برگردم به آغوشی که معتادش شده بودم ولی میدونستم بازگشتم برابر با ناراحتی بیشتر !!!

-بله کیه ؟ چرا حرف نمیزنی ؟

با صدای لرزون گفتم : منم شقایق باز کن ...

-نازی تویی ؟ الاغ جون چرا سرتو پایین گرفتی ؟

سرمو بلند کردم ... با دیدن قیافم با سرعت گفتم: این چه قیافه ایه ... چی شده؟ بیا بالا از بس هول شدم نفهمیدم ...
بیا بالا
در و باز کرد سرم گیج میرفت ... بچه ها تکون میخوردن فهمیده بودن مادرشون غصه داره ...
-اوا خاک بر سرم نازی چت شده؟ چی شده؟ بیا بریم تو ... به من تکیه بده قربونت برم ...
-شرمنده ام شقایق مزاحم نباشم ... آقا کیارش خونه اس؟
-نه چه زحمتی خونه نیست ... سر خر نداریم ... چت شده؟ بذار برات یه آب قند بیارم رنگ به روت نمونده ...
آب قند به سختی خوردم ... حالت تهوع داشتم ...
-نازی با این وضعت اومدی به من سر بزنی خنگه؟ خوب میگفتی خودم پیام . اینقدر خاطرمو میخوایی؟
نیشخندی زدمو سرمو پایین انداختم ...
یه دفعه جدی شد و با استرس گفتم: با فرید حرفت شده؟
سرمو آوردم بالا قطره اشکی از چشمم چکید ...
-دیگه فریدی وجود نداره ...
اومد بغلم کرد تو بغلش زار زدم ...
با ناراحتی گفتم: این چه سرنوشتیه تو داری دختر ... چی شده آخه؟
-تموم شد شقایق همه چی تموم شد ... فریدو از دست دادم ...
صداش از بغض زیاد میلرزید ...
-یعنی چی تموم شد؟! مگه بچه بازیه ...
اشک میریختم ... هق هق میکردم ... شقایق صبر کرد تا خودمو خالی کنم ...
صورتمو بین دستاش گرفت: برام تعریف کن ...
تمام ماجرا برات تعریف کردم ...
-ولی اون که عاشقت بود ... تو چشمات عشقو میدیدم اون برق نگاه الکی نبود! نمیدونم شاید خیال میکردم ... چطور
دلش اومد زن پا به ماهشو اینجور کنه ... بی وجدان ...
-شقایق نمیخوام به اون خونه برگردم نمیخوام ...
-باشه عزیزم فدات بشم نکن اینجوری باخودت من مخلصت هم هستم ...
-ممنونم ... به سرهنگ هم چیزی نگو
-چرا؟
-نمیخوام نگرانم باشه ...
چند لحظه سکوت کردم ...
-حق داشت میگفت باهات ازدواج نکنم ... این روزو پیش بینی میکرد ... کاش اینکارو نمیکردم ... چقدر بدبختم
شقایق ...
-آروم باش عزیزم به فکر بچه هات باش ...
فقط سرمو تکون دادم ...
-شقایق دلم میخواد برای همیشه بخوابم ... به اندازه 10 سال پیر شدم ...

-اینقدر بی تابی نکن ... باشه برو بخواب اما فقط چند ساعت . در ضمن نا امید نباش ... منم میرم یه چیزی برات درست کنم بخوری جون بگیری ...

منتظر نگاش کردم

-بیا اتاق مهمانو بهت نشون بدم ...

روی تخت دراز کشیدم ... کنارم رو تخت نشست ... سعی کرد لبخند بزنه ... دستشو روی شکمم گذاشت ...

-کوچولو های خاله چطورن ؟

خندم گرفت ...

-خوشگلای خاله باید شکل من حوری بهشتی بشینا ... مثل مامانتون بوزینه نشین وگرنه تا آخر عمر بی شوهر میمونین ...

سعی کردم بین گریه لبخند بزوم ...

-سونوگرافی نرفتی ؟

-نه همونی که قبل از ماموریت فرید رفتم همون بود بعدشم که ...

با بغض ادامه دادم : حتی دقیق نمیدونم جنسیتشون چیه ...

-خوب خوب فهمیدم نمیخواه دوباره تعریف کنی و برام آبغوره بگیری ...

با هیجان گفتم : لگد زدن ... انگار واقعا میخوان شبیه تو خرچوسونه بشن ...

بازومو وشگون گرفت ...

-خرچوسونه خودتی و اون شوهر زردنبوت ...

-خیلی دوسش داری ؟

-کیو ؟

-عمه منو ... کیارش دیگه ...

سرشو پایین انداخت ...

-اویــــــــــــــــی حالا چرا خجالت میکشی ؟

-آخه دختر دم بختم ...

-گمشو بابا

-بخواب بهتره یذره استراحت کنی ...

-باشه

-قبلش چی دوست داری برات درست کنم ؟

-از این به بعد غذا برام با زهر فرقی نداره ... هر چی که راه دستته ...

دستامو تو دستش گرفت ...

-اینقدر نا امید نباش به بچه هات فکر کن ...

-باشه ...

-آفرین دختر خوب من رفتم ...

چشمامو بستم ... با اینکه شقایق جواب سوالمو نداد اما چشمام عشقشو فریاد میزد ...

صدای زمزمه شقایق و سرهنگ لحظه به لحظه نزدیک تر میشد ...
-سرهنگ خدا بهش رحم کرده فشار روش زیاد بوده ...
-شما که خودتون شاهد بودین که بهش گفتم با اون ازدواج نکنه ... به حرفم گوش نکرد حالا که فهمیده اشتباه کرده
دیر شده ... فکر نمیکنین یه ذره دیر شده ...
-سرهنگ خواهش میکنم تنهاتش نذارین ... شما حکم پدرشو دارین نازنین خیلی تنهاس اگر ما هم تنهاتش بذاریم
مطمئنا دق میکنه یه اشتباهی کرده نمیشه تا آخر عمر تاوانشو پس بده ...
-ترسید تنهاتش نمیذارم کی اولادشو تنها میذاره که من دومیش باشم ... از تهران میبرش ...
احساس آرامش میکردم ... چشمامو باز کردم ...
نال و وار گفتم : بچه هام بچه هام ...
شقایق : بهوش اومدی ...
سرهنگ از اتاق بیرون رفت ...
شقایق : صد رحمت به خرس ... پاشو چقدر میخوابی ...
با التماس نگاهش کردم ...
-بچه هام ...
لبخندی زد و گفت : دختر و پسر ت حالشون خوبه و الان منتظرن مامان خوشگلشون بهشون شیر بده ...
غرق لذت شدم ... در باز شد ... سرهنگ با یه پرستار وارد اتاق شد ... صدای گریه میومد ... سرهنگ بهم نگاه
نیکرد معلوم بود از دستم دلخوره بهش حق میدادم ... با کمک شقایق به سختی بلند شدم و به پشتی تخت تکیه
دادم ... چشمام پر از اشک شد ...
یکی از بچه ها پرستار تو بغلم گذاشت ... خوب نگاه کردم دختر بود ... چشماشو یه لحظه باز کرد و دوباره بست ...
با عشق پیشونیشو بوسیدم ... سرهنگ نتونست طاقت بیاره و از اتاق بیرون رفت ... به صورتش نگاه کردم شیهه
خودم بود ... اروم خوابیده بود ... شقایق جلو اومد ...
-بیا پسر تو بغل کن داره بی قراری مامانشو میکنه ... معلومه مانیها!!!!!! ...
بعدش غش غش خندید ... پرستار پسرمو تو بغلم گذاشت ... نگاه کردم منو یاد فرید می انداخت ...قطره اشکی از
چشمم چکید تو صورتش افتاد سرمو خم کردم لباشو بوسیدم ...
اشک شقایق هم در اومده بود ... شروع کرد به گریه کردن ... پستانمو در آوردم و با اشک نگاه کردم دستاشو
تکون میداد با لمس سینم بی قرارتر شد ...
وقتی احساس کردم اولین قطره شیر از پستانم خارج شد حس غریبی بهم دست داد یه جور دلشوره خاص !!! پسر
با لذت شیر میخورد و من همینجور که با عشق نگاهش میکردم به این فکر میکردم چجوری تنها بچه هامو بزرگ کنم
...
چند لحظه گذشت صدای گریه دخترم بلند شد ... به سختی پستانمو از دهن پسر در آوردم ...بی قراری کرد ...
شقایق تو بغلم گرفت و گفت : این تازه اولش ...
دخترمو تو بغلم گرفتم اون یکی پستانمو خارج کردم و تو دهانش گذاشتم ... آروم شیر میخورد ...

حس خوبی داشتم مادر شدن زیباترین هدیه ای است که خدا بهم داده ...
در حین شیر دادن شقایق گفت : چه اسمایی میخوایی راشون انتخاب کنی ؟
-نمیدونم ... حتی حتی یادم نمیاد فرید از چه اسمایی خوشش میومد ...
-حودت چی دوست داری ؟
-نمیدونم ...
-آرمان و آرزو خوبه ؟ یا عرفان و عسل ؟
-عرفان ؟
به صورت دخترم نگاه کردم : عسل ؟
لبخندی زدم شقایق هم لبخندی زد ...
-عرفان کوچولو بخواب آفرین ...
سرهنگ داخل اومد ... شقایق عرفان به طرف سرهنگ گرفت ...
-سرهنگ بیایی عرفان کوچولو بغل کنین ...
سرهنگ سعی کرد لبخند بزنه ... سکوتش آزارم میداد ... عرفانو تو آغوشش گرفت و به صورتش نگاه کرد
پرستار داخل اومد و گفت : لطفا بچه ها رو تخت بذارین باید برن زیر دستگاه ...
با ناراحتی نگاهش کردم ...
با لبخند گفت : بچه های شما 7 ماه به دنیا اومدن نیاز دارن نگران نباش ...عسلو تو جای مخصوصش گذاشتم ...
پرستار تختو برد احساس بدی داشتم انگار داشت یه تیکه از وجودمو دور میکردن ... با بی قراری به سرهنگ نگاه کردم فقط تونستم بگم : بابا ...
لبخند اطمینان بخشی زد و گفت : نگران نباش دخترم میارمشون پیشت ... خودت هم با نوه های گلم میایی پیشم ...
تنهاتون نمیدارم رو تخم چشمام جا دارین ...
احساس آرامش کردم ... خدارو شکر میکردم که دیگه تنها نیستم ...

تو ماشین نشسته بودیم عرفان تو بغل من بود ... عسل تو بغل شقایق ... یک هفته بچه ها تو بیمارستان تحت نظر بودن من همون روز مرخص شدم دوری از بچه ها آزارم میداد .
سرهنگ به سمت خونه شقایق میرفت ... به این فکر میکردم که خیلی تنهام با دو تا بچه تنها با سرهنگ !! اون که نمیتونه کمکی بهم بکنه . ناامید افسرده شده بودم نه تجربه ای داشتم و نه اطلاعاتی و بدتر از اون بچه هایی که دو ماه زودتر به این دنیا اومدن !!!
نیاز به مراقبت زیاد داشتن ولی حالا تنها باید از پس همه چی بریام ...
سعی کردم از افکار منفی و مایوس کننده از خودم دور کنم ... شقایق داشت کنار گوشم وز وز میکرد ...
شقایق : هوی بابو با توام دارم باهات حرف میزنم کجایی ؟
گیج و منگ نگاهش کردم ...
-هان ؟

شقایق : میگم یه چند وقت پیشم میمونی کیارش میره خونه سرهنگ ... نگران نباش باید بهت برسم شدی پوست استخون ... باید قوی باشی که به این خوشگلا برسی و حال بدی ...

-بی تربیت ...

بلند خندید ...

شقایق : منفی ...

سرهنگ پیاده شد ... خوشحال بودم پیش شقایق بودم ... حداقل یه مقدار تجربیم زیاد میشه تا وقتی تنهام بتونم از پس دو تا بچه بر بیام ... اگر اگر پیش فرید بودم مادرجون ازم مراقبت میکرد اما حالا ... آه بلندی کشیدم ...

شقایق : پاشو دختر چرا آه میکشی؟ ننت مرده یا بابات گمشو پایین ...

با ناراحتی گفتم : هر دو مردن ...

شقایق : ساکت بابا آدم مایوس ... خدا دو تا دسته گل بهت داده باید قوی باشی ... اونا میفهمن حالت خرابه گناه دارن

بابا ... چه گناهی کردن گیر مامان عقب افتاده افتادن تازه باید ناراحتیتو تحمل کنن ...

-اونا هنوز بچه ان چطوری میخوان بفهمن !!!

شقایق : شیری که ازت میخورن ... وجودت و روححت حتی صدای تپش قلبتو هم میشنون ... قوی باش ...

لبخند خواهرانه زد ...

رفتیم خونه یه بویی میومد ...

-شقایق کسی خونس؟

-آره مامانم ...

-بوی چیه؟

- کاچی ... بخوری جون بگیری عین خرس ...

-خفه !!!

سرهنگ : خوب دخترم من میرم هر چی احتیاج داشتی کافیه بهم زنگ بزنی نگران هیچی نباش من همیشه کنارتم

...

با بغض گفتم : ممنونم بابا ...

سرهنگ : دخترم سعی کن قوی باشی بچه ها نیاز به یه مادر شاد دارن ...

-شادی از قلب و روحم رفته بابا ... ولی با این حال بخاطر بچه هام چشم سعی خودمو میکنم ...

سرهنگ میخواست ادامه بده و چیزی بگه که پشیمون شد شاید میخواست سرزنشم کنه ولی دیگه این حرفها فایده

ای نداره آبی که ریخته شده و همیشه جمعش کرد ...

سرهنگ : برو استراحت کن دخترم مراقب خودت و نوه های گلم باش...

-چشم خداحافظ

سرهنگ : خدانگهدار ...

شقایق : نازی بیا ...

به سمت آشپزخانه رفتیم ... خانومی با چهره زیبا شبیه شقایق پشت میز نشسته بود ... لبخند آرامش دهنده ای بهم

زد ...

-سلام دخترم

-سلام

-مبارکت باشه ...

-ممنونم

-شقایق بدو دخترمو ببر اتاقش استراحت کنه ...

شقایق : بیا بریم وگرنه مامان کلمو میکنه ...

یه حسی داشتم بی تفاوت بودم به همه چی به همه کس حتی نپرسیدم بچه ها کجان ... تهی شدم حتی نمیخواستم

بینمشون حس مرگ داشتم دوست داشتم تنها باشم ...

-شقایق میشه میشه کسی تو اتاقم نیاد حتی بچه ها میخوام تنها باشم ...

شقایق : اما ...

مادر شقایق : بذار تنها باشه شقایق ...

لحنش دستوری و تاکید بود برای همین شقایق دیگه هیچی نگفت و با ناراحتی از اتاق بیرون رفت ...

شقایق : نازنین لطفا در و باز کن ...

با مشت به در کوبید ... حس نداشتم از جام بلند شم انگار یکی با میخ منو به تخت چسبونده بود . دوست نداشتم

کسیو بینم از همه چی بدم میومد خالی از هر احساسی شده بودم . دوباره صدای شقایق بلند شد ...

شقایق : باز کن این در لعنتیو ...

صدای پیچ پچشونو می شنیدم ...

-چیکارش داری شقایق بذار راحت باشه ...

شقایق : تا کی مادر من تا کی هان ؟ دو روز از اتاق بیرون نیومده . با حبس کردن خودش میخواد چیو ثابت کنه ... به

فکر خودش نیست به فکر اون طفل معصوما باشه ... الهی بمیرم براشون چقدر بی تابی مادرشونو میکنن ...

-افسردگی بعد از زایمان دخترم ... درست میشه بذار خودشو پیدا کنه ...

شقایق : غلط کرده ببخشید مامان جان بچه که نیست ... از بس نازشو کشیدیم لوس شده ...

-بیا بریم تو هم افتادی رو دنده لچ بیا دختر بیا ...

صداشون دور و دورتر میشه ... افسردگی هه . پوزخندی زدم افسردگی ... سرمو تو بالشت فرو کردم ... افسردگی ...

این کلمه تو ذهنم مدام زنگ میزد . بغض بدی تو گلوم گیر کرده بود . تا حالا خودمو بدبخت حس نکرده بودم ...

بدبختی !!! چه کلمات جالبی زندگی من تو این کلمات خلاصه شده بود ...

صدای گریه بچه ها میومد و صدای شقایق که بلند لالایی میخوند و سعی میکرد آرومشون کنه ... عصبی شدم ...

سرمو بین دستام گرفتم تاثیری نداشت صدای گریشون میومد . خودمو تکون میدادم ... یک کلمه شرح حال بود "

روانی " ... مشتامو محکم روی تخت کوبیدم ... لعنتیا ... بابای آشغالتون چه گلی به سرم زد که شماها میخوایین

بزنین یا قراره بزنین ... یاد فرید و کاراش افتادم آتیشی شدم ... از روی تخت بلند شدم در اتاقو باز کردم . شقایق

عرفانو تو بغلش گرفته بود و سعی میکرد آرومش کنه ...

شقایق : هیشــــــــــــــــش خاله جون لالالا عزیزم بی تابی نکن . آروم باش آروم باش گریه نکن چی میخوایی خاله جون ... جاتو که تازه عوض کردم چرا گریه میکنی ... موش بخوره تو رو چقد خوشگلی ... ننه بی لیاقتت که نیست من که هستم ... هیشــــــــــــــــش

عصیانی شدم به من میگه بی لیاقت اون بابای ... پس چیه دسته بیل ...

رفتم سمتشون شقایق با دیدنم اول تعجب کرد بعد لبخند زد فکر میکرد اومدم عرفانو آروم کنم ... زده بود به سرم ... با حرص به سمتشون رفتم عرفانو سریع از بغلش در آوردم ... شقایق با چشمای گرد شده نگام کرد ... به سمت در رفتم ...

شقایق : چیکار میکنی نازنین ؟

بهش توجهی نکردم . عرفان آروم شده بود و دیگه گریه نمیکرد ... شقایق اومد جلو ... در خونه باز کردم و عرفانو رو زمین گذاشتم ...

شقایق : تو چیکار کردی ؟

-بهترین کارو کردم ...

میخواستم جملمو ادامه بدم که یه طرف صورتم سوخت ...

شقایق با بغض گفت : تو ... تو یه احمق به تمام معنایی حالم ازت بهم میخوره ... از خونه من گمشو بیرون همین الان ...

دستم روی صورتم گذاشتم ... عصبی شدم فریاد کشیدم ...

-نمیخوامشون ازشون متنفرم امیدوارم بمیرم ...

سیلی دوم توی صورتم زده شد ... شقایق دستشو به سمت در گرفت ...

شقایق : از خونه من گمشو بیرون ... تو لیاقت مادر شدن نداری ... واقعا برات متاسفم ... از جلوی چشم دور شو تا چیز دیگه ای بهت نگفتم ...

با شونه های خمیده به سمت در رفتم . برگشتم و گفتم : باشه میرم ...

تا درو باز کردم عرفانو روی زمین دیدم ... آروم به صورتم نگاه میکرد دهن کوچولوشو باز کرد و خمیازه کشید دستاشو بالا آورد ... مسخ شده نگاش میکردم شباهتش به فرید انکار ناپذیر بود ... به سمتش خم شدم و بغلش کردم اشکام سرازیر شد ...

زمزمه کردم : خدایا من داشتم چیکار میکردم ... چیکار میکردم ...

عرفانو تو بغلم گرفتمو فشار دادم ... صدای گریش بلند شد ...

-جانم مامان جانم ... شیر میخوایی عزیز دل مامان آره ؟ الهی قربنت برم چرا گریه میکنی ؟

دوباره تو بغلم فشارش دادم ... عطر تنشو با تمام وجود تو ریه هام فرستادم ...

صدای گریش بلند تر شد منم پا به پاش اشک میریختم ... تو حال خودم بودم که دستی روی شونم قرار گرفت ...

برگشتم شقایق بود چشماش از اشک خیس بود اما روی لباش لبخند بود ...

شقایق : بچه هلاک شد نمیخوایی بهش حال بدی ؟

خندیدم از ته دل ... احساس آرامش میکردم بودن بچه هام بهم دلگرمی میداد ... امید زنده بودن و جنگیدن برای زندگی میداد

-شقایق واقعا ممنونم تو این مدت خیلی بهت زحمت دادم ...
-این حرفا چیه تو مثل خواهرمی هرکاری کردم وظیفم بوده مطمئن باش ...
کنار گوشم زمزمه کرد : زود تصمیم گیری نکن ...
راستی ببخشید کیارش نتونست بیاد مجبور بود بره ...
-نه بابا این چه حرفیه ... از طرف من حتما ازش تشکر کن ...
-با ماچ موج ؟
با تعجب نگاه کردم : چی ؟
چند ثانیه گذشت فهمیدم چی گفته ! محکم زدم به بازوش و گفتم : بی تربیت حداقل به شوهرت رحم کن چی میکشه از دست تو اه اه ...
غش غش خندید ... مادر شقایق هم به ما نگاه میکرد و به کل کلامون میخندید ...
-تو ادم نمیشی حداقل از مادرت خجالت بکش ...
-بیخیل بابا مامان عادت داره ...
صورتمو بردم جلو بوسیدمش ... بوسیدم کسیو که از خواهر بهم نزدیک تر بود و منو از محبت خودش سیراب کرد و نداشت کمبودی احساس کنم ...
-ممنونم شقایق ممنون که منو از تاریکی نجاتم دادی و بیرون کشیدی ... داشتم غرق میشدم کفر میگفتم ... کاری کردی که به خودم پیام ...
مادر شقایقو هم در آغوش کشیدم و تشکر کردم ...
سرهنگ : دخترم آماده ای ؟
-بله بابا بریم ...
-شقایق جان یادت نره حتما از طرفم از آقا کیارش تشکر کن ...
تو ماشین نشستیم ... عرفان تو بغلم بود مجبور شدم عسل روی صندلی بذاریم ... عسل برعکس عرفان بی قراریمو نمیکرد آرام و صبور بود و اذیتم نمیکرد ...
چند لحظه گذشت ...
سرهنگ : دخترم قراره بریم شمال و مدتی اونجا بمونیم ... هر چی تو و نوه هام احتیاج داشتینو گرفتم ... اونجا به خانوم مهربون و شوهرش زندگی میکنن و همینطور مراقب وبلا هم هستن اون خانوم از مراقبت میکنه و تو نگهداری بچه ها بهت کمک میکنه ...
با حرص ادامه داد : تهران هم نیستیم اون پسره مارو پیدا کنه ...
دلم گرفت خیلی از فرید بدش میومد ... با اینکه نشون میدادم حاضر نیستم به لحظه بینمش اما پیش خودم اعتراف میکردم دلم براش تنگ شده ... سرهنگ هم ازش کینه به دل گرفته بود حتی اگه خودم هم راضی میشدم دوباره برگردم سرهنگ نمیداشت ! آهی کشیدمو به سکوتم ادامه دادم ...

" فرید "

با دیدن گوشی انگار دنیا رو بهم دادن ... یکی از دکمه ها رو زدم خاموش یود سریع روشنش کردم . با اشتیاق به صفحه گوشی زل زدم تا بلا اومدن سیستم صد بار مردمو زنده شدم ... گوشی قفل بود ... اعصابم خرد شد . بچه ها تو ستاد میتونستن هکش کنن و قفلو باز کنن ... با سرعت لباس پوشیدم و از خونه خارج شدم ...

-افشین چی شد ؟

-|| صبر کن دیگه سروان بودی اخلاقت بهتر بودا ... سرگرد شدی عجول تر شدی ... راستی این گوشی برای کیه بلا ؟

-باز پرو شد تو کارتو بکن چیکار به این کارا داری

-میگما عجب سرتقی بوده نمیتونم به راحتی هکش کنم ...

-چطور ؟

-هیچی همین طوری

-چی میگی تو ... تو که کارای سنگین ترو تو یه یک ثانیه انجام میدی نمیتونی یه قفل موبایلو باز کنی !!!

با شیطنت نگام کرد ...

-آهان پس دردت اینه بگو بلد نیستم وقت منو الکی میگیری ... در ضمن سرتق خودتی بی تربیت مراقب گوشی

باش برام خیلی مهمه ...

-اوه اوه چه روش غیرت داره نکنه برای عملیاتی چیزیه !؟

آروم گفتم : برای عملیات دلمه ...

-چی ؟ چیزی گفتی ؟

-نه نه تو کارتو بکن ...

-آهان باشه من که چیزی نشنیدم ...

بلند بلند خندید ... عصبی شدم تو این موقعیت خوشمزه شده ... دستمو روی شونش گذاشتم و فشار دادم صدای

نالش بلند شد ...

-آخ آخ ببخشید جناب سرگرد غلط کردم ...

-آهان حالا شد کارتو بکن ...

-به روی دو تا چشمم ...

-افشین زمان برای من مهمه تو داری دلک بازی در میاری ... کی میخوایی درست بشی ؟

-بفرما اینم از گوشی من که درست بشو نیستم حداقل سرتو گرم کردم استرست کم بشه ...

نگاش کردم بهترین دوستم بود ...

لبخندی زد و گفت : برو داداش موفق باشی ... اگر کمکی از دستم بر میاد حتما بهم بگو دریغ نمیکنم ... گوشی

نازنین خانوم ویروس داشت یه سری از اس ام اسارو هم برگردوندم ... حالا بدو برو پسر خوب...

فقط نگاش کردم ... من که چیزی بهش نگفته بودم تعجبو تو نگام دید و گفت : برو دیگه انگار هنوز منو نشناختی ...

و به سمت در هولم داد ...

اخلاقیات همو میشناختیم و خیلی بهم نزدیک بود فهمیده نمیخوام حرفی در این رابطه بزنم و گرنه سیریش میشد و تا نمیفهمید ولم نمیکرد ... سری تکون دادمو رفتم ... تو ماشین لیست تماسارو نگاه کردم تا به اسم شقایق رسیدم ... شمارشو گرفتم ...

-الو نازی ؟

-سلام شقایق خانوم منم فرید

سکوت کرد ...

-الو شقایق خانوم صدای من میاد ؟

با صدای بوق ممتد به خودم اومدم ... دوباره شماره گرفتم ... ریجکت کرد ...

اس ام اس دادم : خواهش میکنم جواب بدین ... بخاطر بچه ها

چند دقیقه صبر کردم دوباره تماس گرفتم ...

-الو شقایق خانوم خواهش میکنم قطع نکنید ... بهم کمک کنین دارم از نگرانی میمیرم ...

نمیدونستم چی دارم میگم فقط التماس میکردم تا حالا اینقدر غرورم خرد نشده بود ... ولی به خاطر نازنین و برگشتش حاضر بودم هر کاری بکنم ...

-آقای محترم با اون کاری شما کردین و اون حالی که از نازنین بچاره دیدم توقع دارین کمکتون کنم !!! بد کردن فرید خان بد کردین ... مگه نازنین چیکارتون کرده بود ؟ شما کاری کردین که عاشقتون بشه در حالی که نامزد داشتین این کار از نظر شما چه معنی میده ؟ این رسمش نیست اون دختر داغ دیده بود روحش آسیب دیده بود و شما با این کارتون نابودترش کردین ...

این بود قولی که سر سفره عقد بهش دادین ؟

بیچاره سرهنگ حق داشت حق داشت بهش گفت با شما ازدواج نکنه این ازدواج به صلاحش نیست اما نازنین به خاطر شما به حرف پدر خوندش گوش نکرد و شما اینجور جوابشو دادین ... حالا راحتتون گذاشته چرا دست از سرش برنمیدارین ؟ برین با نامزدتون خوش باشین ... الهی بمیرم براش از ناراحتی زیاد حتی یه دست لباس هم خونت برنداقت با خودش بیاره ...

همینطور پشت سر هم صحبت میکرد نمیداشت حرفی بزنم . دستو مشت کردم روی پام میکوبیدم تا حرصو روش خالی کنم ... چرا هیچکس به حرفام گوش نمیداد و زود قضاوت میکرد چرا ؟!!! با صداش به خودم اومدم ...

-چطور دلتون اومد زن پا به ماهتون اذیت کنین اصلا به این فکر کردین اگه بلایی سرش میومد چی میشد ؟ شما حتی به بچه هات هم رحم نکردی حالا زنگ زدین که چی بشه نازنین راهو برای رسیدن شما به نامزد عزیزتون باز کرده دیگه دنبالش نگردین ... روز خوش ...

گوشیو قطع کرد ... دستای مشت شدمو محکم روی فرمون کوبیدم و فریاد کشیدم : نه نه نه ————— ...

سرمو روی فرمون گذاشتم ...

گوشی پدر خونده نازنین خاموش بود ... آدرس شقایق هم نداشتم ... دو هفته گذشته احساس خلا میکنم انگار به چیزی گم کرده باشم نمیتونم پیداش کنم ! به خودم تو آینه نگاه میکنم موهای شقیقم سفید شده اینها برام مهم

نیست احساس میکنم روحم شکسته و پیر شده ... پدر و مادر حال زارمو میبینن ولی سکوت میکنن ... بی خبری از نازنین و بچه ها داره دیوونم میکنه گاهی اوقات ساعت ها تو خلوت با عکس نازنین درد و دل میکنم و خواهش میکنم که برگرده ...

مجبور بودم ستاد برم خدا رو شکر میکردم که عملیاتی فعلا به پستم نخورده ... تمام فکر و ذکرم شده نازنین به سختی میتونم تمرکز کنم ...

دوباره شماره شقایقو گرفتم ... میدونم از دستم ناراحته اما چاره ای ندارم تنها نقطه اتصالم به نازنین شقایق بود ...
-آقای محترم شما که خودتون مجری قانون هستین مزاحمت کار درستی نیست ... خواهش میکنم مزاحم نشین ...
-شقایق خانوم لطفا بگین نازنین کجاست ؟

-نازنین ازم خواسته چیزی بهتون نگم ... ازم نخوایین حرفی بهتون بزنم ...

-ازتون خواهش کردم ... من پدر اون بچه هام این حق منه بدونم سالم هستن یا نه ... به چیزی احتیاج دارن یا نه ...
-اگه نازنین و بچه ها براتون مهم بودن اون مسئله رو ازش مخفی نمیگردین ... خدا بهتون رحم کرد هم به شما هم به نازنین ! این شوک ممکن بود باعث بشه نازنین بمیره میفهمین ... خدا رو شکر باعث بچه ها زودتر به دنیا بیان تا مادرشونو دلداری بدن مرحم زخماش باشن ...

اشک تو چشمام حلقه زد به عکس نازنین نگاه کردم ... بچه هام !!!

چ... چ... چ... چی گفتین ؟

-آره آقا فرید بچه هاتون به دنیا اومدن ... نازنین دو قدم با مرگ فاصله داشت دکترش خیلی نگراناش بود ... ما بهش چیزی نگفتم حتی این احتمال وجود داشت از اتاق عمل بیرون نیان میفهمین ! تا آخرین لحظه غصه خورد ... الهی بمیرم براش همه چیو تو دلش ریخت ... نه گله ای نه شکایتی هیچی ... اگه سرهنگ میفهمید شما رو زنده نمیداشت ... نازنین امانتی فرید بود ... چطور دلتون اومد با یادگاری فرید همچین معامله ای بکنین ... نابودش کردین ... با عذاب وجدانتون میخواین چیکار کنین !!؟

با بغض گفتم : خواهش میکنم شقایق خانوم بذارین ببینمش دیگه نمیدارم آب تو دلش تکون بخوره ... فقط بگین کجاست ؟

سکوت کرد ...

-آقا فرید نازنین با پدرش رفت من ازشون خبری ندارم ... فقط اینو میدونم که سرهنگ در تلاش که کارای نازنین انجام بشه و از ایران بره ...

گوشی از دستم افتاد ...

-الو آقا فرید ؟ الو ؟

سرمو روی میز گذاشتم زمزمه کردم : خدایا کمکم کن ... کمکم کن ...

تا حالا اینقدر در مونده نشده بودم ... خدایا بچه هام به دنیا اومده بودن اما من کنارشون نبودم ... نازنینم تا پای مرگ پیش رفته بود به خاطر من بی وجود بخاطر من ... شرمندتم فرید شرمندتم ... خدایا چیکار کنم کمکم کن ...

سعی میکردم خوددار باشم و نشون ندم اما خیلی سخت بود نمیتونستم غم چشمامو پنهون کنم ...

اینقدر فکر و خیال کردم تا به خواب رفتم ...

تو خواب فرید و دیدم ...
 -فرید ...
 -دا ... دا ... داش تویی؟
 تا به کلمه گفت ...
 -چرا؟
 -بخدا نمیخواستم داداش شرمندتم ...
 -پشیمونی؟
 -آره داداش آره ... روزی هزار بار به خودم لعنت فرستادم ... منو ببخش ...
 -فکر نمیکنی یه مقدار برای پشیمونی دیره؟!
 -اینجور نگو داداش بخدا من نمیخواستم این جور بشه ... من من عاشق نازنینم ...
 -به من نگاه کن ...
 سرمو بلند کردم با لبخند بهم نگاه کرد ...
 از خواب پریدم ... نفس نفس میزدم دستام میلرزید ... دستام تو سرم پیچید ...
 -یه دل دیگه هم بی قرارته ...
 سرمو بین دستام گرفتم تا آروم بشم ... دستمو رو جای خالی نازنین گذاشتم ... سرمو رو بالش گذاشتم بوی نازنینمو میداد . زمزمه کردم : نازنینم برگرد بدون تو هیچم برگردو وجودمو از عشق و محبتت سیراب کن ...

 " نازنین "
 قلبم سنگین بود ... نگاه عرفان بهم خاص بود انگار با چشماش بهم التماس میکرد بابامو میخوام ... خندم گرفت
 اینقدر فکر و خیال کردم که نگاه عرفانو خاص تعبیر میکردم انگار همه به نگاهشون یه جوری میخواستن بهم بگن
 که برگردم ...
 مریم خانوم تو نگهداری بچه ها خیلی بهم کمک میکرد ... بهم محبت میکرد اما این محبتا نمیتونست خلا وجودمو پر
 کنه روحم فرید صدا میکرد و من سعی میکرد که این صدا در نطفه خفه کنم ... نگرانش بودم ...
 -یعنی الان چیکار میکنه؟ ... دنبال میگردد؟ ... یا با سحر؟ ...
 خیلی چراهای دیگه تو ذهنم در گردش بود و کلافم کرده بود ... وقتی یاد بی وفاییش می افتادم تمام وجودم از
 ناراحتی پر میشد ... هنوزم باورم نمیشه همچین موضوعیو ازم مخفی کرده بود ... این بود عشق و صداقتی که میگفت
 همیشه نسبت بهم داشته باشیم !!
 سرهنگ سعی میکرد نشون نده چقدر ناراحته ... درکش میکردم حق داشت سرزنشم کنه اما سکوت کرده بود و این
 سکوتش آزارم میداد ...
 آهی کشیدمو زمزمه کردم : فرید کجایی بیینی پر پر شدم ... تو بالامو شکستی میخواستم اوج بگیرم بالامو چیدی ...
 صدای گریه عرفان بلند شد به سمتش رفتم ... تا منو دید آروم شد و نگام کرد بغلش کردم ...
 -جانم ماما چرا اینجوری نگام میکنی؟ کاش میتونستی حرف بزنی و بگی چی میخوایی ...

فقط نگام کرد خم شدم لباسو بوسیدم ... همیشه به یاد فرید اینکارو میکردم ... آروم تکونش دادم کم کم چشماش بسته شد و به خواب رفت ...

" نازنین "

-بابا میتونم باهاتون صحبت کنم؟

-آره دخترم بیا بشین ...

رو به روش روی مبل راحتی نشستم . سرمو پایین انداختم ... نمیدونستم چجوری شروع کنم ... دستام میلرزید برای اینکه لرزششو پنهان کنم تو هم قفلشون کردم ... احتمال هر واکنشيو میدادم نفس عمیقی کشیدمو سرمو بلند کردم ...

-چی شده دخترم؟ از این ویلا خسته شدی؟ میخوایی بریم بیرون یه چرخی بزنیم؟ اگه دوست داری نوه های گلمو هم میبریم خوبه؟ تازه منم باهات حرف هایی دارم ... بیرون رفتیم دربارشون باهات صحبت میکنم میخوام بدونم نظرت چیه ...

نگاش کردم تو این چند وقت حسابی فکر کرده بودم و تصمیمو گرفته بودم ...دیگه نمیتونستم طاقت بیارم حاضر بودم با این شرایط بسازم فقط تکلیفم معلوم بشه ... با پیشنهادش لبخندی زدمو سرمو تکون دادم ... این وقفه باعث میشد بیشتر رو تصمیمم فکر کنم ...

-خوبه بریم ... به قول معروف یه هوایی هم میخوریم ... میرم بچه ها رو آماده کنم ساحل میریم؟
-اگه تو بخوایی آره ...

عرفانو حاضر کردم تو کالسکش گذاشتم و مریم خانوم عسلو حاضر میکرد ... به مریم خانوم نگاه کردم کاش فرید اینجا بود و لباسای دخترشو تنش میکرد ... سرمو تکون دادم تا از این خیالات رهایی پیدا کنم ...

مریم خانوم: نازنین جان برای شام برمیگردین؟
-فکر نکنم ...

مریم خانوم: باشه دخترم ...

تو سکوت به سمت ساحل حرکت کردیم ... هیچ دلم نمیخواست این سکوت شکسته بشه انگار بهش احتیاج داشتم و سرهنگ اینو احساس کرده بود و هیچی نمیگفت ...

سرهنگ پیش بچه ها موند کمی ازشون فاصله گرفتم روی شنها نشستم با تکه چوب اشکالی روی شن ها میکشیدم ...

فرید ... سحر ... نازنین ...

اسم سحر و وسط نوشتم اون بین منو فرید فاصله انداخت کسی که مانع خوشبختی ما شد ... کسی که بچه ها رو از پدرشون جدا کرد ... روش ضربدر زد ...

آهی کشیدم و با دست اسمارو پاک کردم ... به سرهنگ نگاه کردم حواسش به بچه ها بود و باهاشون حرف میزد . به دریا خیره شدم احساس میکردم دارن اسممو صدا میکنند میخوام منو در آغوش بگیرن ... اگه میرفتم از این دنیا راحت میشدم ولی اون دنیا عذابی بدتر در انتظارم بود ... بازم آه کشیدم خیلی ضعیف شده بودم از خودم بدم میومد

زرمه کردم : فریدم متاسفم متاسفم ... کاش میتونستم برگردم کاش اینقدر قوی بودم که بتونم با این مسئله کنار
بیام اما نمیتونم ... عشقم اینقدر بهت عمیق و قوی هست که حاضرم بیخشمتم و از اشتباهت بگذرم همه چیو نادیده
بگیرم انگار که همشون تو خواب اتفاق افتاده اما نمیتونم با شک باهات زندگی کنم همیشه نمیتونم ...
اشکی از گوشه چشمم جاری شد ... با دست مانع پایین اومدنش شدم ... هر وقت اشک میریختم سرهنگ عصبانی
میشد ... خندم گرفت به خودم اعتراف کردم که در حد مرگ از سرهنگ میترسم ...
آخ آخ مامان کجایی ... خیلی بهت احتیاج دارم ... دارم دق میکنم نمیتونم این وضعو تحمل کنم ... مامان بهم کمک
کن من تصمیممو گرفتم دیگه نمیتونم ...

بلند شدم و به سمتشون رفتم ... باید با سرهنگ صحبت میکردم ...

-خوب با نوه هاتون خلوت کردینا ...

-دختر اینقدر حسود نباش ... نوه مغز بادوم عزیزتر خوب ...

با حالت قهر گفتم : یعنی منو دوست ندارین ؟

-چرا دخترم اگه تو نبودی این قند عسلا هم نبودن ...

خندیدم خدایا شکر که تنها نیستم ...

عرفان با لذت پستونکشو میک میزد و عسل خوابیده بود ... به سرهنگ نگاه کردم سرش پایین بود و با غذاش بازی
میکرد ...

-بابا ...

غرق در فکر بود صدامو نشنید ... دوباره صداش کردم ...

-بابا کبابا به اندازه مورچه شد بیخیال ...

سرهنگ سرشو بلند کرد و سوالی نگام کرد ... با دست اشاره به ظرف غذاش کردم ... خندید و دوباره به ظرف
غذاش خیره شد ...

- تو تصمیمت مطمئنی ؟

-اره مطمئنم ...

یاد تصمیمم افتادم ...

- خوب دخترم کجا بریم ؟ بریم کته کباب بخوریم ؟

-باشه بریم ...

- راستی میخواستی راجب موضوعی باهام صحبت کنی ...

-درسته ...

سکوت کردم ...

-راستش میخوام میخوام از فرید جدا شم ... لطفا پیگیری کنید ...

- چرا همچین تصمیمی گرفتی ؟

-از بلا تکلیفی خسته شدم ... دیگه بسته میخوام آرامش داشته باشم ...

-کار درستی میکنی دخترم ... بهترین تصمیمو گرفتی ...

-فقط بابا ؟

-جانم ؟ نگران بچه هاتی ؟

-بله درسته ...

-بسپرش به من اونا تا آخر عمر پیشت میمونن ... تصمیمت قطعیه ؟

- آره شک نداشته باشید ...

-باشه من مقدماتشو آماده میکنم ...

-مرسی ...

رومو به سمت دیگه کردم تا سرهنگ اشکو تو چشمام نبینه ...

" فرید "

چند بار به برگه نگاه کردم باورم نمیشد ... احضاریه دادگاه ...

خدای من باورم نمیشه نازنین درخواست طلاق داده ... باورم نمیشد دوباره به برگه نگاه کردم حقیقت داشت ...

کاغذو توی دستام مچاله کردم ... اشک از گوشه چشمم جاری شد ...

زمره کردم : تو حق نداشتی اینکارو بکنی حداقل میذاشتی از خودم دفاع کنم ... تو که عاشقم بودی چطور به این

راحتی راضی به طلاق شدی ... تو بی وفا نیستی تو رفیق نیمه راه نیستی ...

نباید میذاشتم این جریان ادامه پیدا کنه ... شروع کردم به شماره گرفتن ...

-الو ...

- سلام شقایق خانوم ...

-سلام بازم شما ...

-از نازی خبری ندارین ؟

-نه ندارم بهتره شما بیخیالش بشین اگر میخواست بر میگشت ...

عصبانی شدم ...

-یعنی چی دست روی دست بذارم که ازم طلاق بگیره ...

-جدی ؟ دلیل این درخواستو تو رفتار خودتون جستجو کنین ...

-حداقل میذاشت باهش حرف بزnm ... چرا اینقدر بی منطقه ... به خدا این حق من نیست ...

چند لحظه سکوت کردم و ادامه دادم : اگه ازش خبری دارین به من بگین حداقل بخاطر بچه ها ...

- ندارم ولی پیداش میکنم فقط و فقط بخاطر بچه ها ...

-مرسی خداحافظ ...

-خدانگهدار ...

نباید میذاشتم کار به اینجا میکشید ... فقط خدا کنه شقایق پیداش کنه باهش حرف بزنه ... میدونستم دروغ میگه و

میدونه کجاست تجربه شغلیم اینو بهم ثابت کرده بود ولی چاره جز سکوت نداشتم ...

صدای زنگ تلفن باعث شد تپش قلب بگیرم ... تو این مدت از همه جا بی خبر بودم و شقایق هم بهم زنگ نمیزد ...

صدای سرهنگ باعث شد از اتاق بیرون بیام ...

شقایق : سلام جناب سرهنگ حالتون خوبه ؟

-سلام دخترم خوبم ... چرا هنوز بهم میگی سرهنگ ! بابا من بازنشسته شدم ...

شقایق : این حرفا چیه شما الگوی ما تا آخر عمر هستین ...

-مرسی دخترم ...

عصبی شدم چرا اینقدر احوال پرس میکنن ... دوست داشتم سریع گوشی تلفنو از دست سرهنگ بگیرم ولی نمیشد ... دستمو مشت کردم و به لبه میبل میزدم ...

شقایق : خودتون خوب هستین ؟ نازی چگونه ؟ بچه ها خوبن ؟

سرهنگ نیم نگاهی بهم انداخت و با لحن شوخی گفت : اونا هم خوبن ... الان یکی پیش من نشسته میخواد کلمو بکنه چون گوشیهو بهش نمیدم ... استرس داره و داره از فوضولی میترسه که ...

شقایق : نازی هیچوقت درست نمیشه ...

-بیا بیا باهاش حرف بزن که کم کم دارم از قیافش میترسم الانه که منو قورت بده ...

-_____ا ...

-بیا بیا قاطی نکن ...

-سلام شقی چگونه ؟

-باز تو به من گفتی شقی ...

-به جای سلام کردنته !

-بچه پرو سلام هم بکنم یه ماچم بدم چگونه ؟

-||||| ایندر بحث نکن ...

-باشه بابا باشه ...

-چه خبر ؟

-خبر که سلامتی ...

-بی قرار بودم ...

-نه منظورم این نبود ...

-بله متوجه شدم جنابعالی که اینقدر خاطر بعضیاری می خوایی چرا بر نمیگردی سر خونه و زندگیت هان ؟

-نمیتونم با شک زندگی کنم شقایق سخته ... فربد ازم مخفی کرد این منو آزار میده ...

- پس چرا میخوایی ازش خبر داشته باشی ؟ تو که در خواست طلاق هم دادی برات اهمیتی نداره که چیکار داره میکنه ...

-اذیت نکن اگه چیزی میدونی بگو ...

-از کی بگم ؟ از چی بگم ؟

-از فربد ...

با دندون کلید شده از عصبانیت گفت : تو که برات اهمیتی نداره تا چند وقت دیگه هم جدا میشی ...

اشکام سرازیر شد ...
-داره داره بخدا داره ...
-گریه نکن ... نازی از دوریت پیر شده حداقل بذار باهات حرف بزنه از خودش دفاع کنه ... شاید اونجور که تو فکر میکنی نباشه ...
-یعنی چی نباشه ... من شنیدم و دیدم که رفت پیش سحر و باهش حرف زد ...
-حداقل بهش یه فرصت بده اونم انسان جایز الخطاست یه اشتباهی کرده تو ببخش بخاطر بچه هات نذازی بی پدر بزرگ بشن ... بهش یه فرصت بده ...
سکوت کردم ...
-میدونی چند صدا بار بهم زنگ زده ... کیارش دیدتش پیر شده ...
این زندگی خودته و تو هم دختر عاقلی هستی خوب و بد تشخیص میدی ... فکر کن و زود تصمیم بگیر حداقل بخاطر بچه هاتون ... باشه ؟
-باشه ...
-خوب کاری نداری ؟
-نه مرسی که زنگ زدی ...
-خواهش میکنم کاری نکردم وظیفم بود ... مراقب خودت باش ... خداحافظ
-خداحافظ ...
سرمو بین دستام گرفتم شک و تردید لحظه ای رهام نمیکرد ...
- در مورد فرید صحبت میکرد ؟
سرمو بلند کردم سرهنگ رو به رو ایستاده بود سرمو بردم بالا تا به صورتش رسیدم ...
سرمو تکون دادم ...
-پشیمون شدی ؟
سرمو انداختم پایین نمیخواستم از تو چشمام چیزو بخونه ... نمیخواستم اشکامو ببینه ...
-نه ...
-پس این اشکا برای چیه ؟
-نمیدونم ... کجای کارم اشتباهه بابا ؟
سکوت کرده بودم و منم همچنان سرم پایین بود ...
-به من نگاه کن ...
به سختی سرمو بلند کردم و نگاهش کردم خجالت میکشیدم ... چشمام حرف دلمو فریاد می کشید ...
-با اینکه دل خوشی از این پسر ندارم اما میگم کارت اشتباه بوده ... تو به حرفاش گوش ندادی و قضاوت بیجا کردی ...
-اما بابا من به چشم دیدم که ...
نذاشت ادامه بدم دستشو آورد بالا و باعث شد سکوت کنم ...

-باید میذاشتی اونم حرفاشو بهت بزنه تو فقط ظاهر ماجرا رو دیدی ...

-اما ..

-دخترم اینقدر حالت خراب بود که من چیزی نگفتم ولی تو هم اشتباه کردی ...

-یعنی میگی تلاق بگیرم ...

-دخترم از موضعت کناره گیری نکن اما قضاوت نا عادلانه هم نکن ... بهش زمان بده باهش حرف بزنی و بعد

تصمیم بگیر ... عجله نکن ...

گیج شده بودم اما با این حال گفتم : باشه مرسی از راهنماییتون ...

-من خیر و صلاح تو میخوام فکر میکنی از گریه های شبانه ات غم چشمت نمیفهمم بدون این موها بی خودی سفید

نشده ... عشق و دوست داشتن تو چشمت فریاد میزنه ...

اما این عشق نباید عقل تو کور کنه بازم فکر کن و هر تصمیمی بگیری بدون من بازم ازت حمایت میکنم و تنهات

نمیذارم ...

با اشک نگاش کردم ...

-من فقط خوشبختیو خوشحالی تو میخوام ...

نتونستم طاقت بیارم و تو آغوشش فرو رفتم ... پدری که جای پدر اصلیم برام پدری کرد و راه و رسم زندگیو بهم

نشون داد و تکیه گاهم شد ...

به سمت تهران میرفتیم ... میخواستم برای آخرین بار فربدو ببینم و به حرفاش گوش کنم و بعد از اون تصمیم

بگیرم ... با اینکه ازش دلخور بودم اما برای دیدنش لحظه شماری میکردم ... هیجان زده بودم برعکس رفت که

دلمرده و غمیگن بودم اما الان شادی که داشتم قابل وصف نبود . سعی میکردم خوددار باشم و چیزیو بروز ندوم .

شادیم به بچه ها هم سرایت کرده بود کمتر بهانه گیری میکردن

برای رسیدن به معبد آرامش آروم و قرار نداشتم ...

بی قرار راه میرفتم و دستامو تکون میدادم ...نگاهی به بچه ها کردم آروم خوابیده بودن ... دیروز واکسن شونو زده

بودم خیالم راحت بود به غیر از شناسنامه !!!! از فرید خبری نداشتم خیلی دلم میخواست برم و ببینمش اما غرورم

اجازه نمیداد دوست داشتم اون پیش قدم بشه و بیاد جلو . قطعاً فهمیده بودم تهرانم ... برام جای سوال بود چرا با

وجود اون همه اصرار اقدامی برای حرف زدن باهام نمیکرد !!! از طرفی سرهنگ سکوت کرده بود و چیزی نمیگفت

... یک هفته تا زمان دادگاه مونده بود ... احساس میکردم زمان مسابقه گذاشته تا هر چه زودتر بین من و فرید

جدایی بندازه و جالبتر این بود که خیلی سریع تر از اون چیزی فکر میکردم سپری میشد ... نمیدونستم چیکار کنم

پشیمون شده بودم ولی این راهی بود که تو اوج عصبانیت و ناراحتی انتخاب کرده بودم و باید تا آخرش میرفتم ...

دوباره به بچه ها نگاه کردم نمیتونستم تنهایی بزرگشون کنم بدتر از اون خودم بود که عین گل پژمرده شده بودم از

لحاظ روحی بهش نیاز داشتم ... تحمل یه ناراحتی دیگه نداشتم ... اگر برمیشتم چجوری تحمل میکردم نگاه های

مادر جونو ! دختر خواهرش نامزد پسرش بود و قطعاً دیدش به من مثل یه متجاوز بود ولی برعکس مدتی که

پیششون بودم بهم محبت کردن ... گیج شده بودم ...

اووووف اینقدر فکر کرده بودم سرم درد گرفته بود ...
روی تخت نشستم و سرمو بین دستام گرفتم نیاز داشتم تنها باشم ... بلند شدم مانتومو پوشیدم ... پیاده روی تو پارک بهترین مکانی بود که اون لحظه به ذهنم رسید ...
به طبقه پایین رفتم ... سرهنگ روی صندلی راحتیش نشسته بود و کتاب میخوند ...
-بابا ...
سروش بلند کرد با دیدنم لبخند زد ... عینکشو از روی چشمش برداشت و گفت : جانم دخترم ؟ کاری داشتی ؟
چیزی لازم داری ؟
چی میخونین ؟
به کتاب نگاهی کرد و لبخند زد ...
- داستان های هزار و یک شب یا همون شهرزاد قصه گو خودمون ...
لبخند زدم با دیدن لبخندم گفت : پیریه دیگه باید یه جووری خودمو سرگرم کنم ...
-اینجووری نگیذ ... شما از منم جوون ترید ...
-اون که صد البته از تو جوون تر شک داشتی ؟
- نه ...
-کارتو بگو دخترم ...
-بابا بچه ها خوابن ... میخوام یه برم پارک یه مقدار پیاده روی کنم به هوای آزاد نیاز دارم تا یه ذره فکر کنم ...
-باشه دخترم برو خیالت از بابت بچه ها راحت باشه ... حواسم به نوه های گلم هست ...
-ممنوم سعی میکنم زود برگردم ...
-برو دخترم مراقب خودت باش...
- فعلا ...
-به سلامت ...
از خونه خارج شدم غافل از اینکه یکی در انتظارم ایستاده !
" فرید "

بعد از 2 ماه دیدمش ... لاغر شده بود ... دلم برای بغل کردنش یه ذره شده بود ... به سختی خودمو کنترل کردم که جلو نرم ... چشمامو بستم تا نبینمو وسوسه نشم ... خدا از دلم خبر داشت کنترل کردن احساسم خیلی سخت بود ...
وقتی چشمامو باز کردم که دیگه تو دیدم نبود ... با این سنم برای دیدن زخم باید پنهان میشدم به خاطر ترس از طرد شدن !!! چشمام به اشک نشست به خودم لعنت فرستادم که چرا چشمامو بستم و از دیدنش محروم کردم دقت کردم وارد خیابون دیگه ای شد و پشتش بهم بود ... با عصبانیت مشتی به درخت کوبیدم همون دستی که به دیوار کوبیدم و نازنین پانسمانش کرد ... درد دستم برام مهم نبود این درد تو قلبم بود و سوزشش آزارم میداد ...
صدای زنگ گوشیم منو به خودم آورد ...
-بله ؟

-کدوم گوری هستی سرگرد جان ؟
-اولا سلام دوما افشین این چه طرز حرف زدن ؟
-برو بابا کجا گذاشتی رفتی ؟ بچه ها کارت دارن زود بیا ستاد ...
چشمم به خیابون بود ...
-باز چی شده ؟
-من چمیدونم ولی انگار فوق سریه ...
-باشه اومدم فعلا ...
به سختی از اونجا دل کندم و به سمت ماشین رفتم ...سوار ماشین شدم و سرمو روی فرمون گذاشتم ... اگه میرفتم دیگه نمیتونستم تنها گیرش بیارم از طرفی نمیتونستم قید ستادو بزنم ... بین دو راهی گیر افتاده بودم ... دلم میگفت برو دنبال نازنین عاقلم میگفت میتونی نازنینو ببینی الان بچه ها تو ستاد منتظرن ...
آخر هم دلم بر عاقلم پیروز شد سریع از ماشین پیاده شدم و گوشی از تو جیبم در آوردم و همین طور که به سمت اون خیابون میرفتم به افشین زنگ زدم ...
-الو افشین گوش بده ببین چی میگم ...
چی شده ؟
-یه جووری بچه ها رو سرگرم کن ...
-چی ؟ احمق جون جلسه مهمیه ...
-نمیتونم نازنین برگشته باید ببینمش نباید این فرصتو از دست بدم ...
از دور دیدمش لبخندی زد ...
-فرید ؟
-هان ؟
-یک ساعته دارم صدات میکنم ...
-حواسم به نازنین بود ...
-فرید گوش بده نازنین برای همیشه هست بیا ستاد ...
-!!!! بیار شد یه کاری ازت بخوام و تو درست انجام بدی ... تو این کار حرفه ای هستی یه کاریش بکن ...
-مگه من دلککم ...
-آفرین پسر خوب نه دلکک نیستی ولی تو کارت استادی ...
-مغز خر خوردی پاک عقلتو از دست دادی ...
-آره از دست دادم خیالت راحت شد ...
-زود بیا ...
-باشه سعیمو میکنم ...
-فرید اون روی سگمو بالا نیار یعنی چی سعیمو میکنم سرهنگ بفهمه کارت تمومه بفهم نفهم ...
-نازنین از هر چیزی مهم تر ...
-حتی از جون آدما !!!؟

-||| چقدر بحث میکنی داری رو اعصابم راه میری ... به جای اینکه وقت منو بگیری برو کارتو انجام بده منم به کارم برسم زودتر پیام ...

-امیدوارم یه پاره آجر بخوره تو سرت آدم شی و عقلت برگرده سرجاش ! خداحافظ ...
-خداحافظ

عین پیرزنا هی غر غر میکنه اه چقدر وقتمو گرفت ...

بهش نگاه کردم دستاشو تو جیب مانتوش فرو کرده بود و سرش پایین بود ... طاقتمو از دست دادم از شانس خوبم وارد یه کوچه شد و کوچه خلوت بود از خوشحالی نمیدونستم چیکار کنم ... سرعتمو زیاد تر کردم و بی هوا از پشت بغلش کردم ... لرزید معلوم بود شوکه شده !!! شروع کرد به تقلا کردن بدون اینکه نه دادی بزنه و نه جیغی بکشه ... نتونست خودشو ازم جدا کنه دست از تقلا کردن برداشت . از پشت سفت بغلش کرده بودم و نمیخواستم ازم جدا بشه ... سرمو نزدیک گردنش کردم و عطر تنشو با ولع تو ریه هام فرستادم آرامش به تک تک سلولام وارد شد ... سرمو روی شونش گذاشتم ... سکوت کرده بود و منم تمایلی نداشتم که این سکوت شکسته بشه همینطور که سرم روی شونش بود نفس های عمیق می کشیدم ...

" نازنین "

احساس کردم کسی تعقیب میکنه اما اهمیت ندادم فکرم حسابی مشغول بود باعث شده بود اینجوری فکر کنم به قول سرهنگ توهم زدم ... دستامو تو جیب مانتوم کردم . سرم پایین بود و تعداد قدم هامو میشمردم ...
تو حال خودم بودم که یکی از پشت بغلم کرد ... شوکه شدم دستاشو روی شکمم گذاشت و از پشت منو به خودش فشار میداد ...

اولش ترسیدم اما بعد از عطر تنش فهمیدم ... بعد از 2 ماه قلبم شروع کرد به تپیدن !
شروع کردم به تقلا کردن نتونستم از حصار داستاش خودمو آزاد کنم ... ایستادم سرشو روی شونم گذاشت و نفس های عمیق کشید ...

آرنجمو آوردم بالا و از پشت محکم به شکمش کوبیدم . ناله کرد و دستاش شل شد اما ولم نکرد ... از فرصت استفاده کردم و از بغلش بیرون اومدم ...
تو چشمای هم خیره شدیم ... هیچکدوم قصد نداشتیم سکوت بینمون شکسته بشه با نگاه باهم حرف میزدیم ...
تمام درد و رنجی که تو این مدت کشیدم مثل فیلم صامت از جلوی چشمم گذشت ... عصبی شدم کنترلی روی رفتارام نداشتم دستمو بردم بالا و روی صورتش فرود آوردم ... سیلی که بهش زدم اینقدر قوی بود که صورتش به سمت راست پرت شد ... در مقابل کارم سکوت کرد . اشکام ازچشمم جاری شد به صورتش نگاه کردم موهای کنار شقیقش سفید شده بود . نسبت به قبل شکسته تر شده بود به لباش نگاه کردم که میلرزید ...
نتونستم طاقت بیارم بهش نزدیک شدم قلبم به شدت تو سینم کوبیده میشد و هر لحظه ممکن بود سینمو بشکافه ...
همون جور که اشک میریختم صورتشو بین دستام قاب گرفتم و صورتمو بهش نزدیک کردم چشمامو بستم و فاصله رو تموم کردم و لبامو رو لباش گذاشتم ... با ولع لبای همو میبوسیدیم جا و مکانو فراموش کرده بودیم فقط وجودش

حضورش کنارم برام مهم بود و اهمیت داشت حاضر نبودم لحظه ای ازش جدا بشم ... بوسه هاش طمع دلتنگی و عشق میداد ... بی قرار لبامو میوسید حتم داشتم که لبام کی بود میشه اما برام مهم نبود . بعد از مدت ها روحم سیراب شد .

نفس کم آورده بودم ... اشک هام با بوسه هامون مخلوط شده بود طمع شورشو حس میکردم . ناله کردم خواست ازم فاصله بگیره نداشتم یکی از دستامو پشت گردنش گذاشتم ... نمیخواستم ازم جدا بشه میترسیدم از دستش بدم حاضر بودم تا آخر دنیا اینجوری داشته باشمش ... آتش حسادت تو وجودم شعله ور شده بود ... به سختی لباشو از لبام جدا کرد تو چشماش نگاه کردم حلقه اشک تو چشماش خودنمایی میکرد ... پشت دستمو روی قسمتی که سیلی زده بودم گذاشتم نوازشش کردم ... چشماشو بست و صورتشو به سمتم متمایل کرد و چند نفس عمیق کشید ... یه دل سیر به صورتش نگاه کردم دلم براش تنگ شده بود ...

تو حال خودمون بودیم که صدای زنگ موبایلش بلند شد ... زیر لب لعنتی گفت و جواب داد ...

پشتشو بهم کرد ... از پشت بهش خیره شدم لاغر شده بود دلم برای بغل کردنش ضعف میرفت ... قدمی به جلو گذاشتم صداشو شنیدم ...

-باشه الان میام فعلا ...

بازم میخواست تنهام بذاره لرزیدم ... عقب گرد کردم پشتمو بهش کردم و شروع کردم به دویدن ...

صدای نازنین گفتنشو شنیدم ...

-نازنین ... نازنین نرو وایستا ...

توجهی نکردم و سرعتمو بیشتر کردم ...

روحم هنوز تشنه وجودش بود اما باید میرفتم ...

" فرید "

وقتی بی تاب منو بوسید فهمیدم هنوزم دوسم داره ... بوسه هاش از روی دلتنگی بود ... قلب مرده مو زنده کرد و روح به جسمم برگشت ... نمیخواستم از آغوشش و بوسه هاش جدا شم ولی بخاطر موقعیتمون مجبور شدم ... فکر نمیکردم یه زن بتونه این جور منو عاشق و مجنون کنه ... احساس آرامش تو رگام جریان پیدا کرد ... به آرامش رسیده بودم . وقتی با دستای ظریفش صورتمو نوازش کرد غرق در لذت شدم ... چند نفس عمیق کشیدم و بوشو با تمام وجود توی ریه هام فرستادم . تو حال خودم نبودم که با صدای زنگ گوشیم از جا پریدم ...

چند لحظه گنگ نگاش کردم ... زیر لب زمزمه کردم لعنتی ... افشین بود پوشتمو بهش کردم و جواب دادم ...

-هان چیه عین سرخر میمونی ؟ یه لحظه نمیذاری به حال خودم باشم ...

-ای بابا چته تو ؟ بخدا سرهنگ اینجاست اگه نیایی برات بد میشه ... بیا و خوبی کن اینم جواب رفاقت !

چشمامو با حرص بستمو باز کردم تا به اعصابم مسلط بشم ...

-باشه الان میام فعلا ...

-عین جت بیا خداحافظ ...

سریع برگشتم نازنین داشت می دوید . صدایش کردم

-نازنین ... نازنین نرو ...

...-

-نازنین ...

جوابم نداد و سرعتشو بیشتر کرد ... دستمو به سمتش بلند کرده بودم دلم گرفت . یعنی اینقدر در حقش بد کرده بودم که اینجور رفتار میکرد ...

به خودم اومدم با سرعت به سمت ماشین رفتم تصمیم داشتم بلافاصله کارم تو ستاد تموم شد به خونه سرهنگ برم و باهاش صحبت کنم و از دلش در بیارم ...

یاد دوقلو هام افتادم ... چه شکلین ؟ پسرن ؟ دخترن ؟ دختر و پسر ؟

خدایا این چه مصیبی بود ... کم عذاب کشیدم که اینم بهش اضافه شد !!!

فقط دعا دعا میکردم کارم تو ستاد طول نکشه یا ماموریتی بهم ندن که نتونم برم تمام این احتمالات روحمو آزار میداد ...

به دسته گل نگاه کردم ... خندم گرفت صاحب گل فروشی یه پیرمرد خوش برخورد بود ... اینقدر وسواس به خرج دادم تا دادش بلند شد ...

-جوون قراره بری خواستگاری ؟

-نه چطور ؟

-پس چرا اینقدر وسواسی تو پسر ؟ من فکر میکردم خانم ها اینجورین تو دستشونو از پشت بستنی ...

-نه حاج آقا این دسته گل برای زنه ...

-آهان خوشبخت بشی ولی اینقدر وسواس نباش ...

خندیدم و دستمو روی چشمم گذاشتمو گفتم : چشم ...

-امان از دست شما جوونای امروزی ...

استرس داشتم دست لرزونمو به سمت زنگ بردم ...

زمزمه کردم : خدایا به امید تو ...

-بفرمایید ...

سرم پایین بود ...

-سلام سرهنگ لطفا درو باز کنید ...

بدون هیچ حرفی درو باز کرد ... وارد شدم سرهنگ به انتظارم ایستاده بود ... سرمو پایین انداختمو سلام کردم ...

برعکس انتظارم با خوش رویی جوابمو داد ...

-سلام پسرم بیا تو ...

تعجب کردم ... تو نگاه همه چپو خوند دستشو روی شونم گذاشت و گفت : با اینکه از دستت دلخورم و از اول با این ازدواج مخالف بودم و اینکه دخترمو ناراحت کردی اما میدونم عشقی که بینتون هست باعث میشه تمام کینه و کدورت ها از بین بره . ولی اگه فقط یکبار دیگه فقط یکبار دیگه ناراحتش کنی دیگه نمیبینیش ...
خم شدم دستشو بیوسم نداشت و به جاش بغلم کرد ...
-پسرم ساختن پایه های زندگی خیلی دشواره اما ویران کردنش از نفس کشیدن راحتتره ... نمیخوام بخاطر یه احساس این زندگی از هم پاشیده بشه به خصوص که نازنین تو زندگیش سختی زیادی کشیده ...
-دیگه نمیذارم کوچکتترین ناراحتی به دلش راه پیدا کنه ... قول میدم ...
لبخندی زدو گفت : میدونم و رو قولت حساب میکنم...
برو بالا که بچم چشمش به در خشک شد ...
بلند خندید ...
لبخندی زدمو از پله ها بالا رفتم ...

گلو تو دستام جا به جا کردم ... قبل از اینکه در بزنم درو باز کرد ... تو چشمات اشک حلقه بسته بود ... بدون حرف کنار رفت سلامی کردم و وارد اتاق شدم ... آروم جوابمو داد دسته گلو روی میز عسلی کنار تخت گذاشتم ...
دو تا تخت بچه کنار هم بود بی تاب به سمتشون قدم برداشتم ...
بالای تختاشون رسیدم اشک تو چشمام جمع شد بچه هام پاره تنم خوابیده بودن ... دستام می لرزید ... نمیدونستم سمت کدومشون برم ... دستامو روی لیم گذاشتم و بهشون خیره شدم ...
دلم میخواست لمسشون کنم در آغوشم بگیرمشون . نمیدونستم به سمت کدوم تخت برم !!! طاقت نیاوردم ...
دستم بلند کردم انگشت اشارمو روی لبای دخترم گذاشتمو نوازشش کردم ... صورتمو بهش نزدیک کردم و نفس عمیق کشیدم بوی بچه میداد بوی پاکی ... دلم براش ضعف رفت ... اشک از گوشه چشمم جاری شد و روی صورتش افتاد...

تکونی خورد ولی باز دوباره به خواب رفت ...
به سمت تخت پسرم رفتم غرق در خواب دستشو به حالت خبردار کنار سرش گذاشته بود خندم گرفت ... انگشتمو روی دست کوچولوش گذاشتم ... غرق در لذت شدم ... خم شدمو پیشونیشو بوسیدم ...
چشمای خمارشو باز کرد و بهم خیره شد اخماشو تو هم کشید و دستاشو تکون داد ... لباسو کج کرد و به گریه افتاد ... بغلش کردم و تو آغوشم فشردم گریه ش شدت گرفت ...
نازنین به چشمای قرمز به سمتم اومد دستشو روی شونم گذاشت و زمزمه کرد : آروم تر بغلش کن ...
به خودم اومدم یه لحظه ترسیدم و سریع از آغوشم جدا کردم و تو بغل نازنین گذاشتم صدای گریه دخترم بلند شد ...

خندم گرفت و گفتم : انگار با هم تلیپاتی دارن ...
به سمتش رفتم و گفتم : جانم بابایی ؟ چرا گریه میکنی عروسک بابا ؟
بغلش کردم و سوالی به نازنین نگاه کردم ...
سرشو پایین انداخت و آروم گفت : عسل و عرفان ...

عسلو تو بغلم گرفتم و مثل گهواره خودمو تکون دادم و آروم پشتشو نوازش کردم ...

-بخواب عسل بابا ... بخواب نفس بابا ... بخواب عمر بابا ...

گریه عرفان بیشتر شد و جیغ میکشید ...

همون طور که تو بغل نازنین بود به سمت تخت رفتن ... پستانشو خارج کرد و جلوی دهان عرفان گذاشت ...

بغض کردم ... سعی کردم خودمو کنترل کنم ... همونطور که به شیر خوردن عرفان نگاه میکردم به سمت نازنین

رفتم و جلش زانو زدم و تو چشمات خیره شدم ...

زمزمه کردم : خدا قسمتی از بهشت نشونم داد دیگه هیچی از زندگی نمیخوام ...

چشمای غرق در اشکشو روی هم گذاشت . لبخندی زد قطره های اشک روی صورتش ریخت ...

در حالی که بچه ها در آغوشمون بودن رد اشکهاشو بوسیدم ...

" نازنین "

وقتی با دسته گل اومد فهمیدم که فریدو از دست ندادم و سرنوشت دوباره اونو بهم پس داد ... ولی بهایی که براش

دادم خیلی سنگین بود ... احساس میکنم چند سال پیر شدم ولی با این حال خوشحالم که بازم در کنارش هستم ...

دلم برای بوسیدن و آغوشش تنگ شده بود به سختی خودمو کنترل کردم تا از پشت بغلش نکنم ... دستمو روی

سینه های پهن و ستبرش نذارم و از گرمای وجودش سرمست نشم ...

جلوی تخت بچه ها ایستاده بود ... اشک تو چشمام جمع شد . نمیدونست به سمت کدوم تخت بره !!! دلم براش

سوخت با خودخواهی تمام دیدن بچه هاشو ازش محروم کردم ... سکوت کردم و گذاشتم با بچه هاش خلوت کنه ...

وقتی عسلو تو بغلش گرفت احساس آرامش کردم ... تیکه گاهم برگشته بود ...

وقتی که بچه ها به خواب رفتن دستمو گرفت و زانو زد و روی دستمو بوسید و کف دستمو روی صورتش گذاشت .

یه قدم برداشتمو بهش نزدیک تر شدم . دستمو روی سرش گذاشتمو موهاشو نوازش کردم ...

-نازنینم برگرد بدون تو هیچم ... نذار فقط با یادت زندگی کنم بهت نیاز دارم ...

نتونستم طاقت بیارم با لحنی پر تمنا گفتم : منم بهت نیاز دارم منم تشنه دوباره با تو بودنم ولی ولی فقط میخوام

بدونم چرا ؟

-چی چرا ؟

رو به روش زانو زدم ... صورتشو بین دستام گرفتم تو چشمات خیره شدم و گفتم : چرا ازم پنهون کردی ؟

دستامو تو دستات گرفتم بوسید ... بلندم کرد دستمو تو دستات گرفت ...

-بهتره بریم تو یه اتاق دیگه صحبت کنیم همه چیو برات تعریف میکنم ... بچه ها بیدار میشن ...

سرمو تکوت دادم به اتاق دیگه رفتیم و رو به روی هم روی مبل نشستیم ...

- چی میخوری برات بیارم ؟

لبخندی زد و گفت : هیچی از گلویم پایین نمیره ... هر وقت همه چیو برات گفتم و احساس آرامش کردم اون موقع

باید چیزای بهتری بدی که سیراب بشم ...

اخمامو در هم کردم گفتم : حالا از کجا معلوم بعدش بیخشمتم ؟ !!!!!

زمزمه کرد : میبخشی ... میدونم که میبخشی ...

یه تای ابروم بالا دادم ...

-اینقدر سختی کشیدم که میدونم اگه بشنوی دلت به رحم میاد ...

مشتاق بهش نگاه کرد حس کنجکاوی لحظه ای رهام نمیکرد ...

دستاشو در هم گره کردو به نقطه ای خیره شد و شروع کرد ...

-سحر دختر خاله و هم بازی کودکیم بود ... اینقدر باهم صمیمی بودیم که یه لحظه از هم جدا نمی شدیم و این باعث شد که خانواده تصمیم بگیرن که ما رو بهم برسونن ...

پوزخند زد : عقد دختر خاله پسر خاله تو آسمونا بستن از این چیزا ...

ما بزرگتر می شدیم و فاصله بینمون بیشتر و بیشتر میشد ... سحر دختر آزادی بود ... و من دوست نداشتم اینطور بی پروا رفتار کنه آزادانه هر کاری دلش خواست انجام بده ... حتی ...

کلافه دستی به پیشونیش کشید ...

-حتی چند بار پارتی رفته بود سیگار می کشید مشروب می خورد ... یه بار که مست بود پرده بکارتشو از دست داد ...

-تو چه طوری متوجه شدی ؟

-بهش شک کرده بودم و نگرانش بودم به هر حال قرار بود همسر آیندم بشه ...

بی قرار گفتم : خوب ...

-تازه وارد ستاد شده بودم اونجا با افشین آشنا شدم ... پسر شیطونی بود وقتی سحر و دید بهم هشدار داد ...

آهی کشید و ادامه داد : اون متوجه شد ... در بدترین شکل ممکن دیدتش ...

بدون اینکه بهم خبر بده به اون پارتی میره و میبینتش ... وقتی بهم گفت شکستم باور نکردم ...

-اوه خدای من ...

تا اینکه بحث نامزدی جدی شد و من نمیخواستم این موضوع به خانواده ها بگم برای همین تنهایی باهاش صحبت کردم ...میدونستم خالم برای اینکه دوباره سحر به سمت این راه کشیده نشده خواست زود نامزد کنیم ...

سکوت کرد ...

-خوب بعدش چی شد ؟

همونجور که دندوناشو بهم می سایید گفت : قشقرقی به پا کرد که از کرده خودم پشیمون شدم ... کارمون به پزشک قانونی کشید و اونجا ثابت شد که پردشو از دست نداده ...

-یعنی چی ؟

-خوب گفتنش خیلی سخته پردشو عمل کرد و دوباره به حالت اولیه برگردوند ...

-مگه میشه ؟

-آره ولی اگه بیش از 3 بار نزدیکی صورت بگیره پرده به کل از بین میره ...

حیرت زده نگاش کردم ...

-همین موضوع باعث شد نامزدی قطعی بشه ... متاسفانه فیلمی هم ازش نگرفته بود و مدرکی هم نداشتم ... اگه هم داشتم رو نمیکردم چون اینکار اصلا درست نیست و هم شرمم میشد که نشون بدم ...

روز و شبو سیاه کرده بود هر بار با تحقیر نگام میکرد ...
خاله با وصلتتون مخالفت کرد ... اما سحر گفت که عاشقمه و دوسم داره حتما فکر میکرد با اینکارش میتونسته منو
تحت سلطه خودش بگیره ... شده بود کابوس زندگیم اگه یه دختر غریبه بود نمیداشت این کار انجام بشه و نامزدیو
بهم میزدم اما فامیلی بد دردی و همینطور مامان که علاقه عجیبی به سحر و خاله داشت نداشت که بهم بزنم ... بخاطر
قلب ضعیف مادر و حرف فامیل مجبور شدم سکوت کنم ...
آهی کشید و ادامه داد : امیدی به زندگی نداشتم خواب و خوراک ازم گرفته شده بود ...
با غم نگاه کردم ... دلم سوخت به خاطر دل بزرگش بخاطر از خود گذشتگیش !!! برای یه مرد خیلی سخته که
بفهمه همسر آیندش تو بغل مرد دیگه بوده و تا صبح باهاش سر کرده ... برای مردی که غرورشو زیر پاهاشون له
کردن و براشون اهمیت نداشت ... غرور و غیرت با ارزشترین چیزیه که یه مرد داره و سحر با خودخواهی تمام
باهاش بازی کرد ...
- خواب و خوراک ازم گرفته شده بود تا اینکه اون روز تو رو دیدم که بیهوش شدی ... تو ماشین بودم شانس اوردی
که دیدمت و گرنه معلوم نبود کسی پیدات میکرد یا نه ... وقتی تو آغوشم گرفتمت و تو صورت نگاه کردم یه حسی
بهم دست داد ... تا همچین حسی نداشتم . بردمت بیمارستان و تا بیهوش اومدنت منتظر موندم ... سعی میکردم بهت
نگاه نکنم ... دوست داشتم بهت نزدیک بشم اما میترسیدم ...
سکوت کرد . منتظر به لبهاش خیره شدم ...
- بعد از اون شدی فکر و ذکر ... صورتت از جلوی چشمم کنار نمیرفت ... از طرفی سحر مدام اذیتم میکرد به
خصوص جلوی خانواده ها و من مجبور بودم سکوت کنم ... نازنین روزهای سختی بود غرورمو زیر پاش له کرد و
نتونستم چیزی بگم ...
تا اینکه تصمیم گرفت بره خارج ... یه مدت از دستش راحت شده بودم ...
یه ماموریت بهم خورد و مجبور شدم برای فکر کردن و تمرکز روی پرونده به شمال بیام ... حداقل از اون محیط
عذاب آور دور میشدم ...
لبخند زد و تو چشمم خیره شد : قسمت مارو سر راه هم قرار داد و شمال شد بهانه زندگی دوباره من ... اون آهنگ
مارو بهم رسوند ...
صدای آهنگ به حدی بلند بود که کلافه شدم ... برای آروم کردن اعصابم چند تا لیوان آب خوردم ... دیگه نتونستم
تحمل کنم همینجور که با خودم غر غر میکردم از ویلا اومدم بیرون ...
شوکه شده بهت نگاه کردم ...
دستامو تو دستاش گرفت ...
- یه دختر به تاپ دو بندی قرمز ! جلوم ایستاده بود و شیشه ها رو تمیز میکرد ... هوش از سرم پرید همون دختری
بود که بیمارستان برده بودمش حالا جلوم ایستاده بود ... سعی کردم بهت نگاه نکنم و باهات حرف بزنم ...
- نازنین همون لحظه بود که فهمیدم خیلی وقته دلمو بهت دادم ... وقتی از هوش رفتی نفهمیدم چجوری خودمو بهت
رسوندم صد هزار با خدا شکر کردم سرت به لبه پنجره یا شیشه نخورد ... بدن ظریف تو وقتی تو بغلم گرفتم وقتی
برای اولین بار آغوش گرم تو تجربه کردم تازه فهمیدم عاشق شدن یعنی چی ...

-خوشبخت بشی دخترم ... نور امید و عشقو تو چشمات میبینم ...
-مرسی بابا به خاطر زحمتام به خاطر اذیتام منو بیخش ...
- این حرفو نزن تو مثل دخترمی ... خدا بهم فرزندی نداد ولی در ازاش یه دختر گل و دو تا نوه مثل رقص ماه بهم داد ...
-مرسی بابا برام دعا کنید ... خداحافظ
-مراقب خودت باش زود زود بهم سر بزن مبادا منو فراموش کنی پیری و هزار دردسر! در ضمن دلم برای نوه های گلم تنگ میشه ...
-چشم به روی تخم چشمام ...
-چشمت بی بلا ... حالا بدو برو شوهرت از دوریت دق کرد ...
سر خوش خندیدم به سمت ماشین رفتم ... با اشک به سرهنگ نگاه کردم ...
کسی که در حقم پدری کرد و از این بابت یه عمر ازش ممنون بودم ...
با احساس گرمای دستی روی دستم به سمتش برگشتم ... لبخند زد با نوک انگشتش اشکامو پاک کرد ...
با لحن شوخی گفت : دیگه حق نداری گریه کنی ... از این به بعد گریه کردن ممنوع !!!
خندم گرفت دستمو به حالت خبردار کنار شقیقم گذاشتم و گفتم : اطاعت سرگرد ...
دستمو با احساس بوسید ...
-سرگرد به قربونت بره ...
زمزمه کردم : با تو حسی آشنا تجربه کردم و این فرصت به من داده شد تا دوباره عاشقی کنم ...

پایان